۱۱ شهدای جمعه

مقـــــدمه

بازخوانی انفجار بمب توسط منافقین در نماز جمعه تهران

در زمانی که رژیم بعث، مردم را از رفتن به نماز جمعه بر حذر می‌داشت و به بمباران و موشک باران نماز جمعه تهدید می‌کرد، منافقان نیز بیکار ننشسته و با یک طرح از قبل تعیین شده و هماهنگ با رژیم عراق، نماز جمعه تهران را در ۲۴اسفند۱۳۶۳ به خاک و خون کشیدند. در این جنایت ۱۴ نفر شهید و ۸۸ نفر مجروح شدند. مقام معظم رهبری حضرت آیت الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی) که در آن زمان در مقام ریاست جمهوری و امامت جمعه تهران در حال ایراد خطبه‌های نماز بودند، پس از انفجار بمب، با صلابت و بدون هیچ گونه تزلزلی به خطبه‌ها ادامه دادند و این امر موجب تقویت روحیه ضداستکباری نمازگزاران و امت شهید پرور ایران شد.

روزنامه کیهان در ۲۵اسفند۱۳۶۳ نوشت: «بر اثر انفجار یک بمب دستی در محل برگزاری نماز جمعه تهران که در ساعت ۱۲:۲۹ دقیقه روز گذشته صورت گرفت، چند تن از نمازگزاران شهید و مجروح شدند. رژیم عراق که قبلاً اصابت موشک‌های دور برد ایران به شهرهای کرکوک و بغداد را انفجار بمب توصیف کرده بود، در یک هماهنگی ناموفق با عوامل ضد انقلاب داخلی، قصد داشت به هنگام انفجار بمب در صفوف نمازگزاران تهران، هواپیمایش را در ارتفاع بالا به حریم هوایی تهران اعزام کند و ادعا کند که صدای انفجار، ناشی از بمباران تهران بوده است؛ اما با تاخیر ورود هواپیمای عراقی به آسمان تهران و انفجار بمب، نیم ساعت قبل از آمدن هواپیماها، این توطئه تبلیغاتی با شکست مواجه شد و هواپیماهای عراقی نیز با آتش به موقع و قدرتمند پدافند هوایی متواری شدند.»

شرح این ماجرای حماسی در پیام نوروزی بنیان‌گذار کبیر انقلاب اسلامی به خوبی ترسیم شده است: «من فراموش نمیکنم قصه روز جمعه را که آن‌طور با شکوه، با نورانیت، با استقامت گذشت. آن‌طور مردم با طمأنینه ... مخصوصاً نگاه می‌کردم ببینم در بین مردم چه وضعی هست؛ ندیدم حتی یک نفر را که یک تزلزلی درش پیدا باشد. و آن وقت امام جمعه آن‌طور با آن طنین قوی صحبت کرد، مردم آن‌طور گوش کردند، آن‌طور فریاد زدند که ما برای شهادت آمدیم... با یک همچو ملتی کسی نمی‌تواند مقابله کند. ملتی که این‌طور است؛ آن روزی که اعلام می‌کنند که می‌خواهیم بمباران کنیم نماز جمعه را، بیایند و بیشتر بیایند، حتی آن‌هایی که نمی‌آمدند برای نماز، (از) قراری که برای من نقل کرده‌اند، آن‌هایی که برای نماز جمعه هم نمی‌آمدند، هفته‌های دیگر، این هفته آمده‌اند.»

خطیب جمعه، بلافاصله پس از آن انفجار، بحث خود را این‌گونه ادامه داده بود: «بحث اصلی که در این هفته من در خطبه دوم می‌خواستم بگویم همین مسأله‌ای است که الان مسألهٔ محسوس و ملموس ماست. هفته‌ای که گذشت برای جمهوری اسلامی ایران هفتهٔ مقابله به مثل بود. در مقابل شرارت‌ها، در مقابل جنایت‌ها، در مقابل خباثت‌ها همه دیدند که ما مقابلهٔ به مثل می‌کنیم و مشت را با مشت محکم‌تری پاسخ می‌دهیم. اگرچه دشمن ما یک دشمن ناجوانمرد و خبیث است؛ اما این یک چیزی نیست که احتیاج به استدلال داشته باشد. برای او وقتی که در میدان جنگ نمی‌تواند مقاومت کند، وقتی تو دهنی در میدان جنگ می‌خورد، برای او شهر، روستا، بیمارستان، محل نماز جمعه و اجتماع انبوه مردم غیرنظامی تفاوتی نمی‌کند؛ هرجا را که از دستش بیاید می‌زند.»

در این واقعه عده‌ای مجروح و عده‌ای به شهادت رسیدند. سید محمد شاه مرادی، سید مجید محمدی، لطفعلی عرفانی، ابراهیم سیاهی عروجی، سید مهدی رضوی نیا، محمد حاجی هاشمی، رجبعلی تلکانی، پرویز شعبانی، عباس رایگان، ذکریا فرجی بیگی، مهدی ابراهیمی، محمد غفاری، حاج مجتبی توانگر دهقان، علی احمدپور فیروز آبادی و محسن ظهیری از جمله شهدا بودند. مجروحان واقعه نیز به بیمارستان‌های مصطفی خمینی، فیروزگر، سمیه، سینا، امام خمینی و دکتر شریعتی منتقل شدند.

منابع:
۱ـ آرشیو مرکز اسناد انقلاب اسلامی
۲ـ روزنامه کیهان ۶۳/۱۲/۲۵ و ۶۳/۱۲/۲۶
۳-سایت مقام معظم رهبری

شهید محمد برجسته

کودکی و نوجوانی

شهید محمد برجسته ۱۳۳۱ در کرمان متولد شد. او در دامان مادری رشد یافت که معلم قرآن بود و در برگزاری جلسات قرآن همت می‌کرد. او حتی یک‌بار بدون وضو فرزندش را شیر نداد. دست تقدیر اجازه نداد که محمد در سالهای بعد ازکودکی از مهر مادری برخوردار باشد. تقریبا ۵ ساله بود که مادرش را از دست داد. هنوز نوجوانی بیش نبود که علی رغم داشتن هوش و نبوغ ذاتی، در ۱۳ سالگی درس را رها کرد و عازم تهران شد و در چاپخانه‌ای مشغول به کار شد. او درسش را به صورت شبانه خواند و موفق به اخذ مدرک دیپلم شد.

جوانی ، فعالیت ها، ازدواج

آن زمان شغل صحافی مانند امروزه که از تکنولوژی‌های جدید استفاده می‌شود، کار آسانی نبود. محمد آنقدر در کارش تخصص و مهارت کسب کرده بود که مسئولیت بخش صحافی را به او واگذار کردند. با شروع نهضت امام‌خمینی(ره) محمد با شنیدن صدای ملکوتی و رهایی بخش امام(ره) از ظلم و جور زمانه، به مبارزه با شاه خائن پرداخت و به خیل عظیم ارادتمندان و مبارزان این راه پیوست. پیش از پیروزی انقلاب، کارفرمایانش از افرادی بودند که با دربار در ارتباط بوده و به نوعی بله چشم قربان‌گوی طاغوتیان بودند؛ اما محمد هرگز زیر بار حرف بی‌منطق و زور نمی‌رفت و در تمام مدت کار در چاپخانه که حدود ۱۳ سال بود، عکس امام‌خمینی(ره) را که در آن زمان نگهداری‌اش جرم بزرگی محسوب می‌شد، در محل کارش نگهداری می‌کرد.

در سال ۱۳۵۳ تصمیم به ازدواج گرفت و پیش از همسرش به خواستگاری دختر یکی از اقوام رفته بود؛ اما از آنجایی که آن خانواده توقعات و خواسته‌های بیش از حد معمول داشت، محمد از ازدواج با آن دختر منصرف شد. مدت زیادی نگذشت که دختر دیگری توسط یکی از اقوام به او معرفی شد و برای خواستگاری به رفسنجان رفت و بعد از مراسم عروسی به همراه همسرش در تهران ساکن شد. ثمره ازدواجش یک فرزند دختر و دو فرزند پسر است.

محمد ارادت و ایمان قلبی به امام‌خمینی(ره) و راه ایشان داشت. روحیه انقلابی‌اش باعث می‌شد که نه تنها به حضور در جمع‌های انقلابی، تظاهرات و در برنامه‌های آیینی و مذهبی مبادرت ورزد؛ بلکه در چاپ و تکثیر اعلامیه‌های امام‌خمینی(ره) نیز فعالیت می‌کرد. فعالیت‌های انقلابی‌اش که بر گرفته از ریشه‌های اعتقادی‌اش بود، باعث خشم کارفرمایانش شد و در نهایت با همراهی نیروهای ساواک، محمد را از چاپخانه اخراج کردند. او که فردی بسیار مصمم و با اراده بود، بلافاصله در شغل دیگری مشغول به کار شد و بدین شکل امرار معاش خانواده را تامین می‌کرد.

محمد حتی در محل کار جدیدش از نوارهای سخنرانی مرحوم کافی استفاده می‌کرد و همین امر باعث شد تا متاثر از نوع رفتار او که نشأت گرفته از آموزه‌های دینی بود، تغییر نگرشی در چند نفر از همکارانش به‌وجود آید. بعد از آن، محمد برای زمان کوتاهی به کرمان رفت و در چاپخانه آن شهر مشغول به کار شد و پس از مدتی مجددا به تهران بازگشت.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی و پاکسازی مشاغل از لوث وجود طاغوتیان و حامیان آنها، محمد به دلیل سابقه کاری که در زمینه چاپخانه و امر صحافی داشت، مجددا به کار در چاپخانه دعوت شد؛ اما این‌بار در فضایی عاری از هر گونه عوامل طاغوت و رژیم، به کار مشغول گردید. به واسطه پشت کار و وجدان‌کاری‌اش پس از مدت زمان کوتاهی علاوه بر مسئولیت بخش صحافی، به‌عنوان بازرس مجموعه شرکت تعاونی نیز انتخاب شد و هم زمان در بسیج محل کار نیز فعالیت می‌کرد.

با شروع جنگ تحمیلی، محمد علاقه شدیدی به حضور در مناطق جنگی داشت و همواره عطش عجیبی برای رفتن به جبهه در او مشاهده می‌شد. به طوریکه چند مرتبه از محل بسیج ادارات، فرم‌هایی را برای رفتن به جبهه پُر کرده بود؛ اما فرصت حضور را پیدا نکرد و شهادت خیلی زودتر و در جایی دیگر به استقبالش آمد.

نحوه شهادت

یکی از دستورات قرآنی، شرکت در امور اجتماعی همچون نماز جمعه است. محمد نیز بدین امور و بالاخص نمازجمعه اهتمام ویژه‌ای می‌کرد. روزهای آخر سال ۱۳۶۳ سپری می‌شد و محمد به دلیل تجمع کارها، چند روزی را در محل کار ماند. دوستانش تعریف می‌کردند: «روز پنج شنبه، موقع رفتن به

منـزل، خداحافظـی محمـد بـا روزهـای دیگـر فـرق می‌کـرد. او از همـه مـا طلـب حلالیـت کـرد. مـا بـه شـهید گفتیـم راه دوری نمی‌رویـم و شـنبه دوبـاره سـرکار هسـتیم.» امـا محمـد گفـت: «بـه هـر حـال آدمیـزاد اسـت و ممکـن اسـت همدیگـر را نبینیـم.» محمـد پنج‌شـنبه بـه خانـه آمـد. بـا آنکـه چنـد روز مرتـب در اداره مشـغول بـه کار شـبانه روزی بـود؛ امـا در روز ۲۴ اسـفند ۱۳۶۳ خیلـی زودتـر از آن سـاعتی کـه تصـور می‌شـد از خـواب بیـدار شـد. فرزنـد کوچکـش دختـری دو سـاله بـود و بـه شـدت بی‌قـراری می‌کـرد. محمـد او را در آغـوش گرفـت و آرام کـرد. پسـرهایش آمـاده شـده بودنـد تـا بـا او بـه نمازجمعـه برونـد؛ امـا همسـرش گفـت صـدام اعـلام کـرده اسـت کـه نمازجمعـه را بمبـاران می‌کنـد و مانـع رفتـن پسـرها شـد. محمـد بـا آگاهـی کامـل از موضـوع بمبـاران نمازجمعـه و حتـی خیلـی زودتـر از سـاعت معمـول بـه سـمت دانشـگاه تهـران حرکـت کـرد. آنطـور کـه شـاهدهای عینـی تعریـف کرده‌انـد: «محمـد بـه محوطـه سـخنرانی دانشـگاه تهـران (زمیـن چمـن سـابق) وارد شـد و در مکانـی نشسـت. پـس از آن یکـی از آشـنایان را دیـد و نـزد او رفـت. در ایـن لحظـه افـرادی زیرانـدازی را پهـن کـرده و از دیگـران تقاضـا می‌کردنـد بـرای ثـواب بـر روی آن بنشـینند. او وقتـی متوجـه ایـن موضـوع شـد رفـت و روی قالیچـه نشسـت. پـس از مـدت کوتاهـی آن چنـد نفـر کـه زیرانـداز را پهـن کـرده بودنـد بـه بهانـه وضـو گرفتـن مـکان را تـرک کردنـد و مـواد منفجـره کار گذاشـته شـده در قالیچـه در فاصلـه رفتـن عوامـل تـرور منفجـر شـد.»

از آنجایـی کـه نمازجمعـه بـه صـورت زنـده در رادیـو پخـش می‌شـد، اعضـای خانـواده‌اش متوجـه بمب‌گـذاری در دانشـگاه تهـران شـدند. بعـد از آنکـه تاخیـر زیـادی در بازگشـت محمـد بوجـود آمـد، همسـر و فرزنـدان بـه همـراه اقـوام بـرای جسـتجویش بـه بیمارسـتان‌ها رفتنـد. بـدن محمـد بـه قـدری متلاشـی شـده بـود کـه خیلـی از قسـمت‌های بدنـش از بیـن رفتـه بـود و فقـط یـک تکـه از بـدن و یـک دسـت باقی‌مانـده بـود. تصمیـم گرفتـه بودنـد او را بـه عنـوان «شـهید گمنـام» تشـییع کننـد؛ امـا بـا پیگیـری اقـوام، دوسـتان و بـا اسـتفاده از تصاویـر شـهید، در نهایـت بـرای پزشـکی قانونـی محـرز شـد کـه ایـن پیکـر متعلـق بـه «شـهید محمـد برجسـته» اسـت.

عوامل ترور

عوامـل تـرور بمب‌گـذاری نمازجمعـه دانشـگاه تهـران سـه نفـر بودنـد و چنـد مـاه بعـد از ایـن حادثـه دسـتگیر و اعـدام شـدند.

نظر خانواده شهید در باره منافقین

پسر شهید

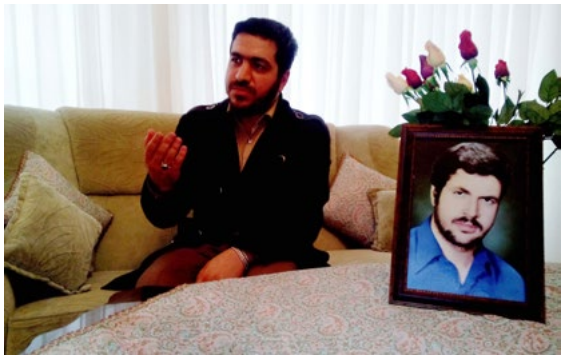

مـن از زمـان شـهادت پـدرم کـه تنهـا ۹ سـال داشـتم، بارهـا بـه ایـن موضـوع فکـر کـرده‌ام کـه عوامـل تـرور بـا چـه اعتقـاد، چـه ایدئولـوژی، چـه تصـور و اساسـا بـا چـه مبنایـی در قبـال دریافـت مبلغـی پـول، دسـت بـه چنیـن جنایاتـی زدنـد؟ حتـی اگـر مسـائل اعتقـادی را هـم کنـار بگذاریـم، اینهـا ۱۴ نفـر انسـان و در حـال زندگـی بودنـد. منافقیـن یـک تعـداد انسـان را از حـق طبیعـی و موهبتـی کـه خـدا برایـش در نظـر گرفتـه اسـت، محـروم کردنـد. جنایـات منافقیـن بـه هیـچ وجـه توجیـه‌ای نداشـته، نـدارد و نخواهـد داشـت.

چشم داشتی به مزایای شغلش نداشت

زمانـی کـه پـدرم علاوه بـر بخـش صحافی، در قسـمت بازرسـی تعاونـی نیـز مشـغول بـه کار بـود، در قرعه‌کشـی لوازم‌خانگـی برنـده شـد. ایشـان بـا آنکـه بـه حـق در قرعه‌کشـی برنـده شـده بـود؛ امـا لـوازم خانگـی را نپذیرفـت. نمی‌خواسـت ایـن مسـئله باعـث سـوءتعبیر از سـوی همکارانـش شـود و اینگونـه تصـور نشـود کـه خدایـی نکـرده سِـمت بازرسـی تعاونـی را بـه جهـت چشـم داشـت بـه چنیـن مزایایـی پذیرفتـه اسـت.

پاسدار حضرت امام(ره)

بـا آغـاز جنـگ تحمیلـی، پـدرم علاقـه شـدیدی بـه حضـور در مناطـق جنگـی داشـت و همـواره عطـش عجیبـی بـرای رفتـن بـه جبهـه داشـت. بـه نوعـی کـه حتـی چنـد مرتبـه نیـز از محـل بسـیج ادارات فرم‌هایـی را بـرای رفتـن بـه جبهـه

پُر کرده بود؛ اما توفیق حضور را پیدا نکرد. ارادت و علاقه بسیار زیاد او به امام‌خمینی(ره)، باعث گردید تا چند مرتبه برای پاسداری از خانه حضرت امام(ره) شرکت کند و به نوعی نبودنش در مناطق جنگی را جبران کرده باشد.

بی‌تفاوت نبود

پدرم با اینکه مسئولیت دو کار را بر عهده گرفته بود، هیچ‌وقت خستگی‌اش را به خانه نمی‌آورد و با رویی خوش وارد منزل می‌شد. ایشان همیشه ما را به صورت غیرمستقیم به دو مسئله سفارش می‌کرد: اول حفظ احترام مادر و بزرگترها و دوم در بحث تحصیل بچه‌ها تاکید ویژه‌ای می‌کرد به طوری که بچه‌های اقوام و همسایه‌ها نیز از مسائل رسیدگی به درسها و تدریس ایشان بهره‌مند بودند. از خصوصیات دیگر پدرم این بود که به هیچ عنوان زیر بار حرف زور و تحمیل شده نمی‌رفت و دیگر آنکه نسبت به اطرافیانش بی‌تفاوت نبود به طور مثال اگر بچه‌ای یتیم می‌شد، مرتب می‌گفت که نباید از آنها غافل شد و در تلاش بود که هر کمکی از دستش بر می‌آید انجام دهد.

از مسائل اعتقادی نمی‌گذشت

بارها مشاهده کرده بودم که فردی مخالف مسائل اعتقادی و انقلابی پدرم بود؛ اما ایشان در مواجه با این افراد به هیچ عنوان از مسائل اعتقادی و انقلابی نمی‌گذشت و همواره با استفاده از آیات و روایات و استدلال قوی سعی در برطرف کردن شائبه‌های پیش آمده داشت و به نوعی طرف مقابل را قانع می‌کرد که منطق درستی را در پیش نگرفته است.

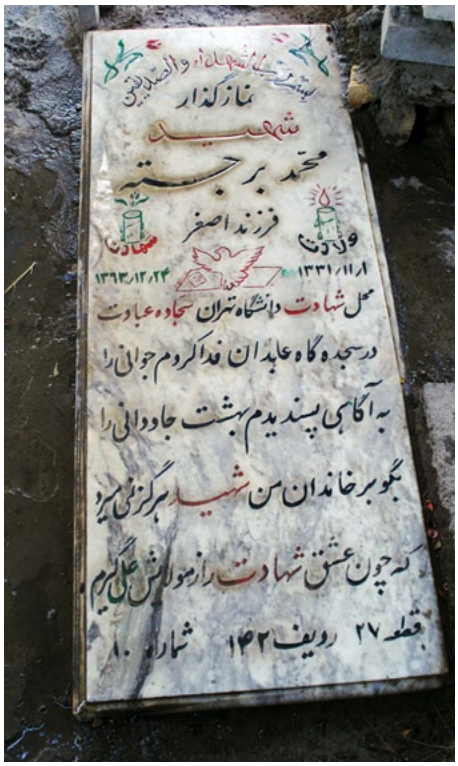

شهید پرویز شعبانی

پرونده ترور شهید پرویز شعبانی

کودکی و نوجوانی

پرویز در سال ۱۳۴۰ در محله هاشمی تهران به‌دنیا آمد. چهار برادر دارد و خودش فرزند چهارم خانواده‌ای مومن و متدین بود. پرویز بسیار شوخ‌طبع و شلوغ بود؛ اما در کنار همه این‌ها در درس نیز موفق بود. او آمادگی و حضور ذهنی بسیار خوبی داشت. به طوری که در امتحان‌های هر مقطعی بدون آنکه درس بخواند و آمادگی قبلی کسب کند، قبول می‌شد. دبستانش را در خیابان هاشمی گذراند و پیش از اتمام دوره دبیرستان تصمیم گرفت برای ادامه تحصیل و ارتقاء سطح علمی‌اش به آمریکا برود. مادر و پدرش نیز با ادامه تحصیلش در آمریکا موافقت و مقدمات سفرش را فراهم کردند.

حدود یک سال و نیم قبل از انقلاب اسلامی، عازم کشور آمریکا شد. در آنجا علاوه بر تحصیل، در انجمن‌اسلامی دانشجویان مسلمان فعالیت می‌کرد. با اوج‌گیری نهضت امام خمینی (ره) در سال ۱۳۵۷، پرویز پس از یک سال تحصیل در آمریکا تصمیم گرفت به ایران بازگردد. او به خانواده‌اش گفت که اگر در آمریکا بماند وارد درگیری‌های به‌وجود آمده می‌شود و ممکن است ادامه تحصیلش با مشکل مواجه شود و هزینه صرف شده از بین برود. او گفت آمریکا جای زندگی نیست و فکر می‌کند در ایران بیشتر به وجودش نیاز است. او می‌خواست در ایران ادامه تحصیل بدهد و به مردم کشور خودش خدمت کند. بعد از آنکه به ایران بازگشت مدرک دیپلمش را از دبیرستان بابک کرج دریافت کرد.

او بسیار اهل ورزش بود و اوقات فراغتش را با ورزش پُر می‌کرد. فوتبال، کاراته، بدن‌سازی از ورزش‌های مورد علاقه‌اش بود. در ورزش کاراته کمربندهای متفاوتی را بدست آورده بود و در فوتبال نیز عضو دو تیم کرج بود.

پرویز از همان دوران کودکی نسبت به دوستان و اطرافیانش که از نظر مالی ضعیف بودند، احساس مسئولیت می‌کرد. به همین دلیل از کمک مالی به آن‌ها دریغ نمی‌کرد.

جوانی و فعالیت ها

با پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل بسیج مستضعفین، به عضویت پایگاه بسیج گلشهرویلا درآمد. پرویز تصمیم گرفته بود قبل از آنکه وارد دانشگاه شود به سربازی برود. در نهایت همزمان با آغاز جنگ تحمیلی، سربازی‌اش را در پایگاه هوانیروز اصفهان گذراند.

پس از اتمام خدمت سربازی در کنکور شرکت کرد و در رشته شیمی با رتبه ۷۰ مجاز به ادامه تحصیل در دانشگاه‌های تهران، شیراز، اصفهان و... شد؛ اما از آنجایی که توجه خاصی به قشر محروم و ضعیف جامعه داشت، برای ادامه تحصیل عازم سیستان‌وبلوچستان شد. همه از تصمیم پرویز متعجب شده بودند و می‌گفتند تو می‌توانی همین‌جا در دانشگاه تهران که یکی از بهترین دانشگاه‌های ایران است درس بخوانی، چرا می‌خواهی به سیستان‌وبلوچستان بروی؟ اما او راهش را انتخاب کرده بود و هدفی را دنبال می‌کرد. در دانشگاه سیستان‌وبلوچستان علاوه بر درس، در بسیج و انجمن اسلامی نیز فعالیت می‌کرد. زمانی که به سن ازدواج رسید، همه اعضای خانواده در تلاش بودند تا او را برای ازدواج متقاعد کنند؛ اما پرویز هر بار می‌گفت: «الان مقدمات ازدواج برایم فراهم نیست.» پدرش خیلی پیگیر این موضوع بود و حتی گفته بود اگر کسی بتواند پرویز را راضی به ازدواج کند جایزه‌ای به او می‌دهد؛ اما این اتفاق نیفتاد و گویی تقدیر چیز دیگری را برایش رقم زده بود.

نحوه شهادت

پرویز تازه شش ماه بود که وارد دانشگاه سیستان‌وبلوچستان شده بود و برای تعطیلات عید نوروز به تهران آمده بود. با اینکه به همراه خانواده در کرج زندگی می‌کرد؛ اما گاهی برای اقامه نماز جمعه به دانشگاه تهران می‌رفت. پرویز یک روز قبل از شهادتش به

خانه برادرش رفت و از او خواست تا فردا باهم برای نماز جمعه به دانشگاه تهران بروند. برادرش نیز موافقت کرد. صبح روز جمعه حدود ساعت ۸:۳۰ به دنبال برادرش رفت؛ اما از آنجایی که ۲۴ اسفند بود و فقط چند روز تا عید نوروز باقی‌مانده بود، برادر پرویز مشغول کمک در امر خانه تکانی بود. قرار شد برادرزاده‌هایش مسعود و مجید را با خود به نماز جمعه ببرد. پرویز منتظر ماند تا بچه‌ها آماده شوند تا به نماز جمعه بروند؛ اما وقتی بچه‌ها آماده شدند و به سمت در ورودی خانه رفتند، متوجه شدند که او نیست و رفته است. همه متعجب شده بودند. از پرویز چنین کاری بعید بود، چون هر زمان که به منزل برادرش می‌رفت بچه‌ها را با خود به گردش و پارک می‌برد. خانواده، این نوع رفتنش را به حساب دیر آماده شدن بچه ها گذاشتند.

رادیو در خانه روشن بود و برادر شهید در حین انجام کار، به خطبه‌های نماز جمعه گوش می‌داد که ناگهان در بین خطبه‌ها صدای انفجاری بلند شد. برادر پرویز منقلب شد و باخود گفت پرویز شهید شد. بعد از گذشت چند ساعت از نماز جمعه، پرویز هنوز به منزل بازنگشته بود. پدر و مادر و برادرها برای پیدا کردنش به تهران رفتند. پرویز ماشین پدرش را در همان پارکینگ همیشگی گذاشته بود و به مسئول پارکینگ سپرده بود: «اگر من برنگشتم ماشین را به خانواده‌ام تحویل بدهید.» خانواده پرویز تمام بیمارستان‌های تهران را برای پیدا کردنش گشتند، اما اثری از او پیدا نشد. شب از نیمه گذشته بود که به خانه بازگشتند و مجددا صبح زود به سمت تهران رفتند. این‌بار از همان ابتدا به سمت پزشکی قانونی رفته و پیکر پرویز را در آنجا پیدا کردند. پیکرش، کبود و سبز شده بود.

قبل از پرویز، برادرش محمدحسین(رضا) در جبهه‌های جنگ به شهادت رسیده بود. حالا فرزند دوم خانواده به شهادت رسیده و پدر و مادر با پیکر بی‌جان پرویز مواجه می‌شدند. با دیدن این صحنه مادرش سجده شکر کرد و گفت: «من کم نمی‌آورم و پای این انقلاب ایستاده‌ام.»

عوامل ترور

عوامل ترور بمب‌گذاری نماز جمعه دانشگاه تهران سه نفر بودند و چند ماه بعد از این حادثه دستگیر و اعدام شدند.

نظر خانواده شهید درباره منافقین

برادر شهید

برادرم هیچ وقت توجه‌اش به قشر محروم جامعه را آشکارا بازگو نکرد و دنبال این نبود که بسیجی بودنش را به نمایش بگذارد. پرویز بسیجی مخلص بود و در سکوت به کارهایی می‌پرداخت که در خدمت به مردم مؤثر بود و به پیشبرد اهداف انقلاب اسلامی کمک می‌کرد. من که برادرش بودم از خیلی از کارهایش مطلع نبودم و بعد از شهادتش متوجه شدم. برادرم حقش کم‌تر از شهادت نبود. چه کسی فکر می‌کرد پرویز در مکانی پاداشش را از خداوند دریافت کند که حقش بوده‌است در آنجا درس بخواند؛ اما فقط برای توجه به قشر محروم و ضعیف جامعه به شهر دیگری برای ادامه تحصیل برود برادرم به جای مدرک دنیایی مدرک شهادتش را دریافت کرد و چه مدرکی بالاتر از شهادت؟

تنها مطلبی که می‌شود به منافقین و عاملان این جنایات گفت این است که «بِأَیِّ ذَنبٍ قُتِلَتْ؟» منافقین فکر می‌کنند خیلی دلیر و شجاع هستند؟ در صورتی که آن فرش آغشته شده به مواد منفجره را اگر به یک پیرزن هم می‌دادند از پس این کار بر می‌آمد. اینها اسم خودشان را «مجاهد» گذاشته‌اند اما جهاد این است که بیایی و رو در رو بجنگی! نه آنکه بروی و پشت استکبار جهانی پنهان شوی. همانطورکه امام‌خمینی(ره) فرمودند: «منافقین از کفار هم بدترند.» منافقین کفهای سیاه و ناخالصی‌های رودخانه زلال انقلاب اسلامی بودند و باید دور ریخته می‌شدند. خوش به سعادت آن کسانی که از اول سوار قطار انقلاب شدند و تا آخر نیز از قطار پُر سرعت انقلاب اسلامی پیاده نمی‌شوند.

خاطرات

عبور از پست دفاع او محال بود

برادرم اوقات فراغتش را به ورزش می‌پرداخت. فوتبال و کاراته و بدنسازی از ورزش‌های مورد علاقه‌اش بود. در ورزش کاراته چند کمربند داشت و در فوتبال نیز عضو دو تیم در کرج بود که اکثرا در پست دفاع می‌ایستاد. دوستانش می‌گفتند: «پرویز آنقدر بازی‌اش خوب بود که رد شدن از پست دفاع او محال بود.»

ورزشکار جوانمرد

هر زمان که قرار بود برای فوتبال به ورزشگاه بروند، حواسش به دوستانی که وضع مالی خوبی نداشتند، بود و هزینه رفت‌وبرگشت آنها را خودش پرداخت می‌کرد و به آنها می‌گفت به صورت قرض است تا ناراحت نشوند. یکی از دوستانش تعریف می‌کرد در تمام آن سالهایی که با هم به ورزش فوتبال می‌پرداختیم، هیچ‌وقت برای بازی فوتبال کفش نخریدم. همیشه پرویز کفش‌هایم را تهیه می‌کرد.

شیرهای سهمیه‌بندی

آن زمان شیرهای مصرفی سهمیه‌ای و کم بود و مردم برای تهیه شیر در صف می‌ایستادند. پدرم یک مغازه کوچک داشت. هر زمان که شیرهای سهمیه‌بندی را از کارخانه به مغازه می‌آوردند، پرویز صندوق عقب ماشینش را پُر از شیر می‌کرد و برای آن افرادی که می‌دانست بچه شیرخوار دارند و وضع مالی مناسبی ندارند، می‌برد.

در آمریکا؛ عشق به امام (ره)

زمانی که پرویز برای ادامه تحصیل به آمریکا رفت هنوز انقلاب پیروز نشده بود. در ایران نگهداری عکس امام‌خمینی(ره) جرم محسوب می‌شد؛ اما برادرم در عکس‌هایی که از آمریکا می‌فرستاد، همیشه طوری عکس می‌گرفت که تصویر امام خمینی(ره) را که روی دیوار نصب کرده بود، در کادر باشد؛ حتی در آمریکا هم عشق و ارادتش را به ایران و امام‌خمینی(ره) از دست نداده بود.

سرباز صفر

پس از بازگشت از آمریکا و دریافت مدرک دیپلم، تصمیم گرفت قبل از دانشگاه به خدمت سربازی برود. آن زمان من و دیگر برادرانم در نهادهای مختلفی مشغول کار بودیم و به راحتی می‌توانستیم کاری کنیم که سربازی‌اش را در نهاد خودمان و یا در مکان بهتری بگذرانند؛ اما پرویز هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست برای راحتی در کارهایش، از پارتی استفاده کند. گفت می‌خواهد سربازی‌اش را به صورت سرباز صفر و در مکانی که او را نمی‌شناسند، بگذراند.

کتابهای ماندگار

پرویز با توجه به رتبه‌ای که در کنکور کسب کرده بود و با آنکه می‌توانست در دانشگاه تهران درس بخواند، برای ادامه تحصیل به سیستان‌وبلوچستان رفت. هر زمان از سیستان‌وبلوچستان به تهران می‌آمد مرا به دانشگاه تهران می‌برد و در بازار کتاب، چند کارتن بزرگ کتاب تهیه می‌کرد. من گمان می‌کردم کتابها را برای خودش می‌خواهد؛ اما بعد از شهادتش که مسئولین دانشگاه و بسیج و انجمن‌اسلامی به تهران آمده بودند، گفتند کتابهایی که پرویز برای دانشگاه خریده‌است مورد استفاده دانشجویان به خصوص آنهایی که توان خرید نداشتند، قرار گرفت. آنها درخواست کردند کتابهای پرویز را از دانشگاه پس نگیریم. با اطلاع از این موضوع، آن کتابها در دانشگاه سیستان‌وبلوچستان باقی ماند.

حرمت پدر و مادر

پرویز احترام خاصی برای پدر و مادر قائل بود. طوری که من هیچ وقت ندیدم در حضور پدر و مادر دراز کشیده باشد. در عین شوخ طبعی و رفتارهای شادش در خانه، احترام زیادی برای بزرگترها قائل می‌شد. همچنین حرمت‌ها را در برخورد با نامحرم حفظ می‌کرد و از آنها تخطی نمی‌کرد.

دست رد به دنیا

پدرم در زمان ازدواج هر کدام از پسرهایش معمولا ماشینی را هدیه می‌داد. وقتی به این نتیجه رسید که پرویز به این زودی قصد ازدواج ندارد، ماشینی برایش خرید و کلیدش را به او داد؛ اما پرویز اصلا در این وادی‌ها نبود و به این چیزها علاقه‌ای نداشت، به همین جهت به‌راحتی از گرفتن ماشین امتناع کرد.

دارا؛ اما قانع

برادرم با آنکه می‌توانست لباسهایی گران‌قیمت و به قول امروزی‌ها برَند بخرد؛ اما به بازاری در زاهدان می‌رفت که ارزان‌ترین لباسها را داشت و لباس‌هایش را از آنجا خریداری می‌کرد.

شهید ذکریا قورچی بیگی

کودکی و نوجوانی

شهید ذکریا قورچی‌بیگی در ۱۰اسفند۱۳۱۸ در تنکابن به‌دنیا آمد. او تک پسر خانواده بود و ۴ خواهر داشت. پدر و مادرش بسیار مدتین و با ایمان بودند. پدرش به شغل برنج فروشی مشغول بود و مادرش خانه‌دار بود. ذکریا فردی بسیار آرام و متین بود. همه رفتارهایش مبتنی بر وقار و متانت بود. مادر و پدر و خواهرهایش، ذکریا را بسیار دوست داشته و به او محبت می‌کردند. تحصیلاتش را در زادگاهش گذراند و پس از دریافت دیپلم به همراه پدرش در مغازه برنج فروشی مشغول به کار شد.

جوانی، ازدواج و فعالیت‌ها

در سال ۱۳۴۴، ۲۶ ساله بود که تصمیم به ازدواج گرفت. همسرش دو سال از خودش کوچکتر بود و مانند ذکریا در شهسوار متولد شده بود. پدران آنها هر دو کاسب و با هم دوست بودند. هر دو خانواده در یک محل زندگی می‌کردند. همسرش که ذکریا را صاحب همه ملاک‌هایش می‌دانست، با او ازدواج کرد. بعد از ازدواج چند سالی را در تنکابن و در منزل پدر و مادر شهید زندگی کردند. ذکریا همچنان در مغازه برنج فروشی پدرش مشغول به کار بود؛ اما این کار با روحیاتش همخوانی نداشت. وقتی یکی از دوستانش متوجه شد او با مدرک دیپلم در برنج فروشی کار می‌کند، گفت: «حیف است که تو با این مدرک در اینجا کار کنی.» به همین سبب با راهنمایی‌های او ذکریا در سال ۱۳۴۸ به همراه همسر و دو فرزندش عازم تهران شد و در بانک ملت شعبه دانشگاه تهران مشغول به کار شد.

در سال ۱۳۵۱ فرزند سومش که پسر بود بدنیا آمد. ذکریا در قسمت حسابداری بانک مشغول به کار بود. خیلی مسئولیت‌پذیر بود و اهتمام ویژه‌ای به کسب روزی حلال می‌کرد. به همین دلیل همیشه صبح‌ها زودتر از ساعت‌کار در محل کارش حاضر می‌شد و تا بقیه افراد برسند، کارها را برای آنها تقسیم می‌کرد.

در سالهای پیش از پیروزی انقلاب در راهپیمایی‌ها و تظاهرات علیه رژیم ظالم پهلوی شرکت می‌کرد و مانند دیگر مردم در پشت‌بام خانه بانگ الله اکبر سرمی‌داد. ذکریا عاشق و شیفته مولای متقیان علی‌بن ابی‌طالب (ع) بود و امام خمینی (ره) را آینه‌ای از صفات ذات خداوندی می‌دید و ارادت وصف ناپذیری به مکتب و نهضت امام خمینی (ره) داشت. به طوری‌که همیشه از رژیم پهلوی و متعلقاتش ابراز بیزاری می‌کرد. او سالها به‌طور پنهانی رساله امام خمینی (ره) را در منزل نگه‌داری و مطالعه می‌کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، علاوه بر کار در بانک، به عضویت در انجمن اسلامی محل کارش درآمد. بسیار پرمشغله بود؛ اما هر زمان که کوچکترین فرصتی پیدا می‌کرد، با همکارانش برای عیادت مجروحین جنگی به بیمارستان‌ها می‌رفت. ذکریا به نماز اول وقت و نماز جمعه توجه خاصی می‌کرد و این دو را سنگر پشتیبانی از اسلام و انقلاب اسلامی می‌دانست، تا آنکه عشق به نماز، او را به سر منزل معشوق اصلی رساند.

نحوه شهادت

برای ذکریا نماز اول وقت اهمیت زیادی داشت تا جایی که در بانک نیز با همکارانش نمازجماعت برپا می‌کرد. شب قبل از شهادتش، گفت: «صدام اعلام کرده‌است می‌خواهد نماز جمعه را بمباران کند.» بچه‌ها که نگران شده بودند، گفتند این هفته به نماز جمعه نرود؛ اما او گفت: «صدام هیچ غلطی نمی‌تواند بکند.» از آنجایی که فقط

چند روز تا عید نوروز باقی‌مانده بود، همسرش پرده‌ها را برای شست‌وشو باز کرده و ممکن بود نور خانه هواپیمای صدام را متوجه خود کرده و بمباران کند. آن روزها نیز مرتب بمباران هوایی صدام بود و وضعیت قرمز می‌شد. ذکریا فردی بسیار آرام بود، به طوری که هیچ وقت کسی عصبانیتش را ندیده بود؛ اما آن شب حال پریشانی داشت. گفت: «چرا پرده‌ها را شسته‌ای؟ مگر نمی‌بینی که مدام پیکر شهدا را می‌آورند؟ اصلا مگر ما امسال عید داریم که شما خانه تکانی می‌کنی؟ به جای خانه تکانی به خانه شهدا بروید و به خانواده‌های آنها دلداری بدهید.» همسر ذکریا وقتی دید که او خیلی ناراحت شده است مجددا پرده خیس را نصب کرد تا شاید نگرانی‌اش از بمباران هوایی صدام برطرف شود؛ اما اصلا آشفتگی حالش برای اینها نبود.

ذکریا صبح ۲۴اسفند۱۳۶۳ با دوستانش قرار گذاشته بود تا قبل از نماز جمعه به عیادت مجروحین جنگ بروند. این کار همیشگی‌اش بود و با آن مشغله کاری، هر زمان که کوچکترین فرصتی پیدا می‌کرد به عیادت مجروحین جنگی می‌رفت. همسرش به او گفت امروز به نماز جمعه نرود؛ اما ذکریا گفت: «[صدامیان] کور خوانده‌اند که بتوانند نماز جمعه را بزنند.» بعد از آنکه صبحانه را صرف کرد، آماده شد که برود. جلوی در حیاط ایستاده بود. هربار که همسرش از اتاق به آشپزخانه می‌رفت، می‌گفت: «خانم، خداحافظ شما.» همسرش بعد از چند مرتبه خداحافظی به او گفت چرا چندبار خداحافظی می‌کنی؟ ذکریا گفت: «خداحافظی که بد نیست. با این بمباران‌ها، شرایط تهران یعنی اجلِ معلق.» و رفت.

همسر و فرزندانش نیز معمولا به همراه او برای نماز جمعه می‌رفتند؛ اما آن روز همسرش مشغول خانه تکانی بود و بچه‌ها نیز امتحان ثلث سوم داشتند و مشغول درس خواندن بودند. خانه آنها تا محل برگزاری نماز جمعه فاصله زیادی داشت ولی ناگهان صدای وحشتناک انفجاری به گوش‌شان رسید. بچه‌ها گمان کردند بمباران هوایی است و به سمت پشت‌بام دویدند. دودی که از انفجار بلند شده بود، مشاهده می‌شد؛ اما اصلا گمان نمی‌کردند دانشگاه تهران باشد. بعدازظهر شده بود و ذکریا به خانه بازنگشته بود. کم کم خبرهایی به گوش رسید که در نماز جمعه بمب گذاشته‌اند و تعدادی شهید و مجروح شده‌اند. با گذشت زمان و بازنگشتن ذکریا، آرامش نیز از خانه رخت بربست. اقوام و بستگان جمع شدند و در بیمارستان‌ها به دنبالش گشتند؛ اما در نهایت ذکریا را در حالی که بدنش از کمر به پایین کاملا متلاشی شده بود، پیدا کردند.

عوامل ترور

عوامل ترور بمبگذاری نماز جمعه دانشگاه تهران سه نفر بودند و چند ماه بعد از این حادثه دستگیر و اعدام شدند.

نظر خانواده شهید در رابطه با منافقین

همسر شهید

عوامل ترور را که دستگیر کردند، می‌گفتند: «موکتی که به مواد منفجره آغشته شده بود، با هماهی چند نفر به ما رسید. یک نفر موکت را آورد و تحویل داد و گفت بابت بردن این موکت به دانشگاه تهران فلان مبلغ پول می‌دهد. ما هم آن را در صفهای نماز پهن کردیم. به ما گفته بودند نگران نباشید این کار به گردن شما نمی‌افتد، موشک باران هوایی هم در راه است. ما هم این موکت را پهن کردیم ولی چون تعدادمان کم بود بعضی از نمازگزاران پرسیدند این موکت که تعداد بیشتری می‌توانند بر روی آن بنشینند. برای آنکه به ما شک نکنند موکت را جابه‌جا کردیم و در مکان دیگری پهن کردیم. بعد از آن به بهانه وضو گرفتن از دانشگاه بیرون رفتیم و در چلوکبابی ناهار می‌خردیم که صدای انفجار را شنیدیم و خیالمان راحت شد که کارمان را انجام داده‌ایم.

دختر شهید

کار منافقین به هیچ وجه قابل توجیه نیست. پدر من به جبهه نرفته بود و در تهران و آن هم در صفوف نماز به شهادت رسید. این کارهایی که منافقین و گروهک‌های تروریستی انجام می‌دهند دشمنی با مردم نیست، بلکه دشمنی با دین و نماز و حضرت رسول(ص) است.

چند ماه بعد از آن حادثه عوامل ترور را دستگیر کردند و اعدام شدند؛ اما سرکرده‌هایشان بدانند که ۱۴ شهید نماز جمعه تنها صدمه‌های این حادثه نبود. پدرم تک پسر خانواده بود و بعد از شهادتش عمر مادربزرگم حتی به سالگرد پسرش نرسید و پدربزرگم نیز به دو سال نرسید که از دنیا رفتند. مادربزرگ و پدربزرگم پسرشان را عاشقانه دوست داشتند و علاوه بر ما آنها نیز صدمات زیادی را متحمل شدند.

خاطرات

با او، تنهایی معنی نداشت

اخلاق و رفتار همسرم آنقدر منحصر به‌فرد بود که وقتی برای زندگی به تهران آمدیم، او برایم جای مادر،

پدر، خواهر و برادر را پُر کرده بود. اخلاق و خصوصیاتش در فامیل و دوست و آشنا زبانزد بود. من در کنارش هیچوقت احساس خلاء نمی‌کردم و با هم مانند دو رفیق بودیم. من لیاقتش را نداشتم که اینقدر زود از دستش دادم.

از مقرارات زمان شاه بیزار بود

زمانی که به تهران آمده بودیم هنوز انقلاب نشده بود. در آن سالها کارمندان موظف بودند محاسنشان را با تیغ بزنند و کراوات ببندند؛ اما همسرم هر زمان که از محل کارش بیرون می‌آمد کراوات را باز می‌کرد و در جیبش می‌گذاشت، می‌گفت: «کی می‌خواهند این سرافکندگی را از ما بگیرند؟» زمانی که انقلاب شد کراوات‌ها هم جمع شد و گفت: «راحت شدم. اصلا کراوات بستن چه معنی می‌دهد؟»

اول صبح؛ وصف مولا علی (ع)

صبح‌ها زمانی که برای نماز بیدار می‌شد، رادیو را روشن می‌کرد و شعر زورخانه‌ای را که در وصف مولا علی(ع) بود را گوش می‌کرد و می‌گفت: «اول صبح وقتی وصف مولا علی(ع) به گوشم رسیده باشد، دیگر در طول روز هرچقدر غیبت بشنوم تاثیری ندارد.» صبح ها با صدای بلند، قرآن می‌خواند. زمانی که به او می‌گفتم بچه‌ها خواب هستند، می‌گفت: «اگر از الان بیدار نشوند، پس کی می‌خواهند نمازخوان شوند؟» هیچوقت برای نمازخواندن ساعت را تنظیم نمی‌کرد. همیشه نمازهایش را با نماز مسجد هماهنگ می‌کرد. در محل کارش نماز جماعت برگزار می‌شد و شهید به عنوان پیش نماز می‌ایستاد.

رساله امام خمینی (ره)

پیش از آنکه انقلاب پیروز شود، رساله امام خمینی (ره) در خانه ما بود ولی آقای قورچی‌بیگی به بچه‌ها نشان نداده بود و خودش آن را مطالعه می‌کرد. یک روز یکی از بچه‌ها متوجه شد و گفت ما در خانه رساله امام خمینی (ره) داریم؟ همسرم گفت: «بله رساله داریم ولی این موضوع را نباید در جای دیگری عنوان کنی.» همیشه به همین شکل بود. انقلابی بودن در بطنش بود.

مسئولیت‌پذیر و دلسوز

همسرم خیلی مسئولیت پذیر بود. مدتی بود که پنج‌شنبه‌ها و جمعه‌ها پرونده‌هایی را به خانه می‌آورد و مشغول کار می‌شود. آن زمان ها مانند الان نبود که رایانه باشد و کارها راحت انجام شود، بلکه باید با چشم، فکر و دستشان کار می‌کردند. زمانی که به او اعتراض می‌کردم، می‌گفت: «اینها زن و بچه دارند و گرفتار هستند و یا در کارشان ضعیف هستند. می‌خواهم کمک‌شان کنم وگرنه از شعبه اخراج می‌شوند.»

این انارها برای من حرام است

از آنجایی که همیشه در انجام کارها به همکارانش کمک می‌کرد، آنها نیز در صدد بودند که به طریقی جبران کنند ولی شهید نمی‌پذیرفت. یک روز همسرم با یک صندوق انار به خانه آمد. وقتی علت را جویا شدم،گفت: «یکی از همکارانم بدون آنکه بدانم از من قول مردانه گرفت. من هم به گمان آنکه مرخصی می‌خواهد، به او قول دادم؛ اما بعد متوجه شدم که یک صندوق انار از یزد برایم آورده است تا جبران کارهایش را که انجام داده‌ام، بشود. من چون قول مردانه دادم به همین جهت پذیرفتم. ولی تو مدیون من هستی اگر یک دانه از این انارها را به من بدهی. اینها برای من حرام است؛ اما برای شما خوردنش اشکال ندارد.» آقای قورچی‌بیگی حتی به دانه‌ای از انارها لب نزد.

کارمند نمونه

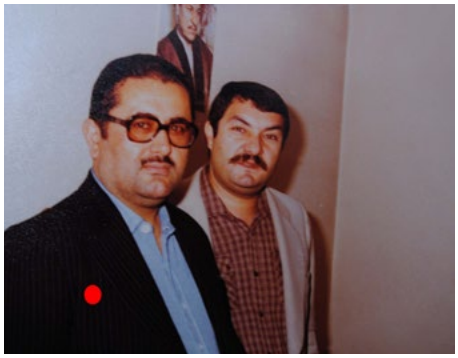

به واسطه کار و تلاشی که در بانک انجام می‌داد، قبل از انقلاب، یک سال در مراسمی که بانک برگزار کرده بود او را به‌عنوان کارمند نمونه انتخاب کردند و هدیه‌ای ارزنده تقدیمش کردند؛ اما همسرم آن هدیه را به من داد، گفت: «چون روزهای تعطیل کمتر در خدمت خانواده بودم، این برای شما است.»

روزی حلال

به روزی حلال و حرام خیلی توجه می‌کرد. زمانی که پسر کوچکترم را باردار بودم،

همیشه به من توصیه می‌کرد، از غذایی که دوست و آشنا و اقوامی که می‌دانیم درآمدشان شبه دارد، نخور. می‌گفت: «من یک تکه نان حلال می آورم. بگذار این بچه هم غذای سالم بخورد تا سالم تربیت شود.» مدام به تربیت بچه‌ها فکر می‌کرد و می‌گفت: «خدایا من بچه‌هایم را در تهران آورده‌ام. خوب باشند اهل درس و زندگی شوند.»

بانک مدیون شهید است

آخر ماه که می‌شد، علاوه بر آن زمان‌هایی که در خانه مشغول به کار بود، همیشه تعداد ساعتی را به صورت اضافه کار داشت. به او می‌گفتم خب برو و از رئیس بانک بخواه که اضافه کارت را امضاء کند. می‌گفت: «اضافه کار دیگران را خودم امضاء می‌کنم، حالا بروم به رئیس بگویم اضافه کار من را امضاء کند؟ نه. این برای من بد است.» خدا شاهد است که اینها هنوز در کیفش هست. می‌گفت: «بانک مدیون من هست؛ اما من مدیون بانک نیستم.» همان سالها به عنوان کارمند نمونه منتخب شده بود.

همیشه دست بوس پدر و مادرش بود

آنقدر پدر و مادر برایش عزیز بودند که همیشه برایشان چون عبدی در نزد مولایش بود و هر زمان که کوچکترین فرصتی پیدا می‌کرد برای دست بوسی به نزدشان می‌رفت. وقتی که پدر یا مادرش مریض می‌شدند، تمام‌قد و دست به سینه می‌ایستاد و بهترین دکترها را برایشان می‌آورد. در خانواده‌شان این رفتار متقابل بود و شهید نیز نزد مادر و پدر و خانواده‌اش بسیار عزیز و دوست داشتنی بود. آنقدر که بعد از شهادت همسرم و هنوز سالگرد شهید نشده بود، مادرش از دنیا رفت و سال بعدش نیز پدرش از دنیا رفت.

بدون تکیه‌گاه

در زمان شهادت همسرم، پسر بزرگم دیپلمش را گرفته بود، دخترم ۱۷ سالش بود و تا چهلم پدرش اصلا اشک نریخت و پسر کوچکم نیز در کلاس اول راهنمایی بود. پسر بزرگم که هم‌اکنون پزشک است بعد از شهادت پدرش مدام دلتنگ می‌شد و می‌گفت: «من هر چقدر که درس بخوانم؛ اما هیچ پشتوانه و تکیه گاهی ندارم.»

خانواده صمیمی

آنقدر جمع خانوادگی خوب و گرمی داشتیم که بچه‌هایم اصلا اهل تنها بیرون رفتن نبودند. همسرم هیچ وقت خوراکی‌ها و تنقلات را در بیرون از خانه به بچه‌ها نمی‌داد تا هم باعث حسرت افرادی که توان خرید را ندارند نشود و هم آنکه بچه‌ها در جمع خانواده باشند.

به خود عمر طولانی نمی‌دید

شهید قورچی‌بیگی اصلا به خودش عمر طولانی نمی‌دید و می‌گفت: «عمر آدم که به ۳۰ سال رسید دیگر سرازیر می‌شود و باید برود.» آرزویش این بود که بچه‌هایش به سرانجام خوبی برسند. همیشه می‌گفت: «من نان حلال به این بچه‌ها داده‌ام.» الحمدالله بچه ها در مقابل پدرشان رو سفید شدند.

قرار همیشگی

تا چهار سال بعد از شهادت همسرم هیچ‌جا حتی شهرستان هم نرفتم. در باد و باران، گرما و سرما هر هفته بر سر مزار شهید می‌رفتم. هر سال زمان تحویل سال قالیچه و سبزه می‌بردیم و لحظه سال تحویل را در کنار مزارش می‌گذراندیم. همه می‌گفتند مگر کسی با مُرده هم لحظه سال تحویل را می‌گذراند؟ من در جواب آنها می‌گفتم: «همسر من زنده است و نمرده است.» ۴ سال هر هفته سر مزارش بودم تا آنکه بعد از آن سردرد و مریضی به سراغم آمد.

عمل به وصیت پدر

همسرم خیلی دوست داشت پسر بزرگترم پزشکی بخواند. حتی گفته‌بود اگر در کنکور رشته پزشکی قبول نشد می‌فرستم خارج تا پزشکی بخواند. پسر بزرگترم در زمان شهادت پدرش به تازگی دیپلمش را گرفته بود. او برای کنکور زیاد درس نخوانده بود و در رشته زمین‌شناسی کرمان قبول شد؛ اما بعد از آنکه یک سال‌ونیم رشته زمین‌شناسی را خواند، از آن انصراف داد و گفت می‌خواهد در رشته‌ای که پدرش دوست داشته، درس بخواند. مجدد در کنکور شرکت کرد و این‌بار در رشته پزشکی دانشگاه تهران قبول و موفق به ادامه تحصیل شد.

دختر شهید

پدر نمونه

دوران کودکی من و برادرانم با پدرم خیلی خوب و عالی گذشت. یک زندگی کارمندی راحت و بدون دغدغه‌ای داشتیم. تا زمان شهادت پدرم هیچ‌کدام از مشکلات زندگی را متوجه نشده بودیم. ایشان نه تنها یک فرزند، همسر و پدر خوبی بود، بلکه یک انسان فوق‌العاده بود که درست، صادقانه و سالم زندگی کرده‌بود. همیشه خدا را حاضر و ناظر می‌دید و به نظرم در زندگی‌اش هیچ خطایی مرتکب نشد. آدمی بسیار با شخصیت و باحیا بود که در همان اولین برخورد مجذوبش می‌شدی. زیاد اهل حرف زدن نبود بلکه بیشتر اهل شنیدن بود و در هیچ جمعی از پدرم حرف بی‌ربط ندیدم. روحیه آرام و باوقاری داشت. خیلی اهل خانواده بود و در هر وقت فرصتی پیدا می کرد ما را به شمال و منزل پدر و مادرش می برد.

صبح‌ها؛با صوت قرآن پدر

پدرم به تنها مسئله‌ای که من و برادرهایم را سفارش می‌کرد، نماز بود. صبح‌ها همیشه با صدای نماز و قرآن پدرم از خواب بیدار می‌شدم. صوت تلاوتشان همواره در گوشم هست و هیچ‌وقت به یاد ندارم بدون خواندن قرآن از خانه خارج شده باشد. به یاد ندارم حتی یک روز از ماه رمضانی را روزه نگرفته باشند. در ذهن ما بچه‌ها آن

سفره‌های سحر و افطارهای ماه رمضان که با حضور پدرم بود بسیار خاطره‌انگیز نقش بسته است. برای پدرم آنقدر مسئله دین و مذهب حائز اهمیت بود که اگر متوجه می‌شد کسی با دین میانه‌ای ندارد، خیلی محترمانه رابطه‌اش را با آن فرد کم رنگ می‌کرد.

پوشیدن چادر

پدرم با آنکه خودش بسیار معتقد و باایمان بود، هیچوقت در موضوعی به ما بچه‌ها سخت نمی‌گرفت. من تا سوم راهنمایی چادر نمی پوشیدم حتی تا پنجم ابتدایی روسری پوشیدن برایم سخت بود. اول راهنمایی بودم که انقلاب شد. سال سوم راهنمایی خودم به این نتیجه رسیدم که باید چادر بپوشم. پدرم از این موضوع خیلی خوشحال شد. چون خیلی اهل حیا بود و از اینکه من خودم به این نتیجه رسیده بودم بسیار خوشحال بود.

غسل شهادت با اشک چشم

همکارهای پدرم تعریف می‌کردند ما معمولا به عیادت مجروحین در بیمارستان‌ها و آسایشگاه‌ها می‌رفتیم ولی آن روز شهید قورچی‌بیگی با دیدن مجروحین آنقدر منقلب شده‌بود و اشک می‌ریخت که گویی با آن اشک‌ها غسل کرده و پاک شده‌باشد. به او گفتیم، شما حالت خوب نیست و خسته هستید. این هفته را به نماز جمعه نروید؛ اما ایشان پاسخ داد: «امروز نماز جمعه واجب است و من باید بروم نماز بخوانم.»

تحصیل در محل شهادت پدر

بعد از شهادت پدرم من برای ادامه تحصیل در دانشگاه تهران پذیرفته شدم. آن روزها وقتی صحنه شهادت پدرم را می‌دیدم خیلی برایم سخت می‌گذشت. مسئول گروهمان وقتی متوجه شد که من دختر شهید نماز جمعه هستم، برایم تعریف کرد: «آنقدر وسعت حادثه زیاد بود که وقتی فردای آن روز به دانشگاه رفتیم، هنوز تکه‌های گوشت به درخت‌ها آویزان بود.» برایم خیلی سخت بود در مکانی درس بخوانم که پدرم به شهادت رسیده است؛ اما این موضوع باعث شد تا احساس تعهد و مسئولیتم افزایش یابد. این سالها که تاریخ را درس می‌دهم، زمانی که به بخش ترورها می‌رسیم واقعا منقلب می‌شوم. در تمام این سالها تاریخ را با تمام وجودم درس داده‌ام چون من نیز درد کشیده این ترورهای ناجوانمرانه هستم.

زندگی و شهادت؛ سعادت و آبرو

زندگی با پدرم هرچند کوتاه بود؛ اما برایم سعادت بود و بعد از شهادتش نیز برایم آبرو بود. من هر چه که دارم از ایشان دارم و همیشه حضورش را در زندگی‌ام احساس می‌کنم و با پدرم زندگی می‌کنم. پدر من آن روز صبح حال و هوای خودش را داشت و مطمئن هستم انتخاب شده بود. چون به نظر من آدم باید سعادت داشته باشد تا چنین مرگی نصیبش شود. پدرم عاشق و شیفته امیرالمومنین(ع) بود. او یک عمر صادقانه زندگی کرد. بسیار مومن و خداشناس بود و در آخر هم مانند مولایش در نماز به شهادت رسید. این نوع مرگ نصیب هر کسی نمی‌شود.

حضور روحانی پدر

در همه زندگی یک فرد، بودن پدر خیلی مهم است ولی بعد از شهادت پدرم سخت‌ترین لحظه‌ای را که گذراندم، روز عروسی‌ام بود. فکر می‌کنم نه تنها برای من، بلکه برای خانواده‌ام نیز بسیار سخت گذشت. در آن لحظه‌ها نبودن فیزیکی پدر بیشتر احساس می‌شود؛ اما حضور روحانی ایشان را همیشه در زندگی داریم و کمک‌هایش را می‌بینیم.

شهید رجبعلی تلیکانی

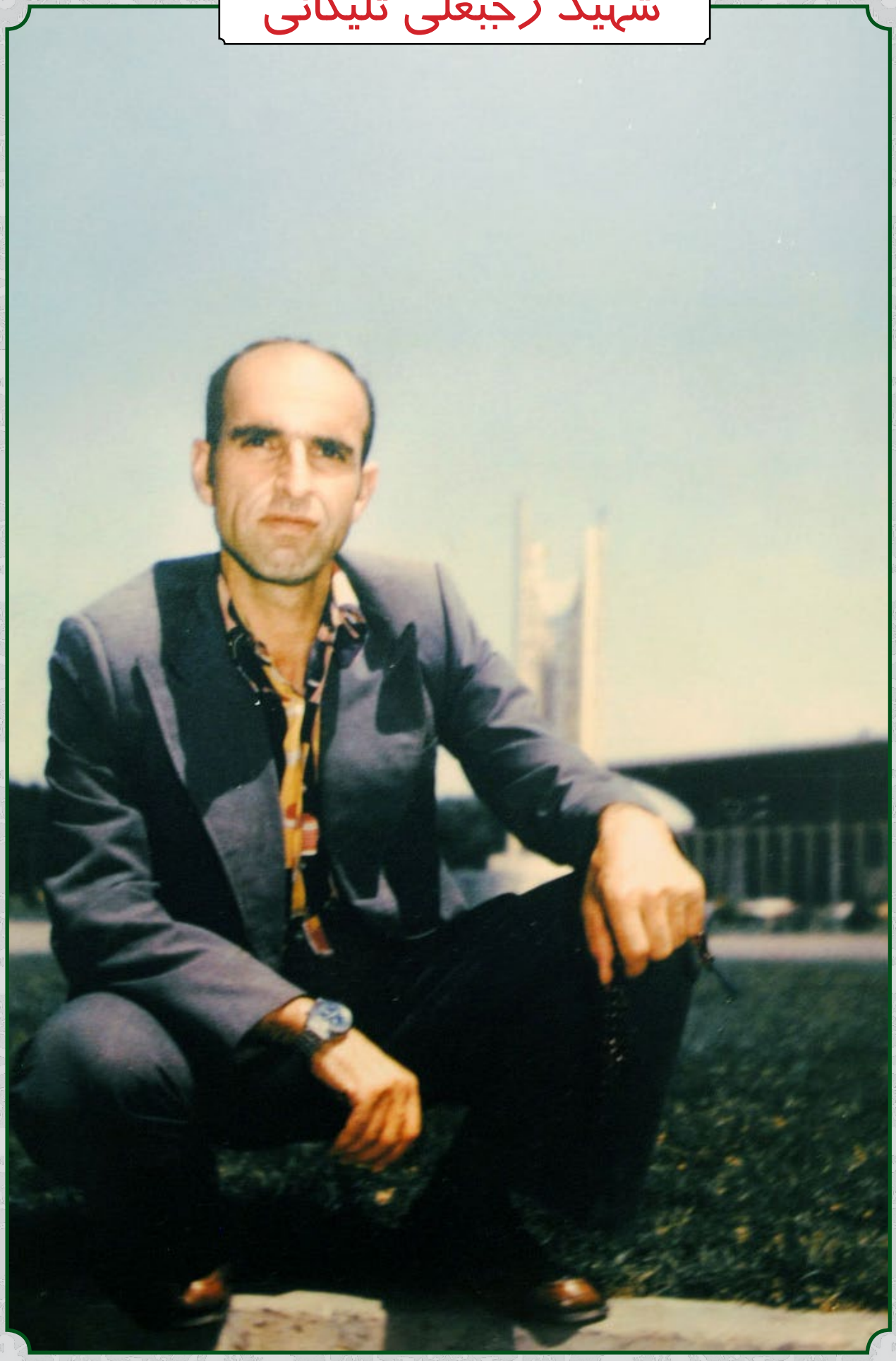

کودکی و نوجوانی

شهید رجبعلی تلیکانی ۲۰اسفند۱۳۱۹ در تنکابن استان مازندران به‌دنیا آمد. در زمان تولد، مادرش را نیز از دست داد و بعد از آن کودکی و نوجوانی‌اش را در سایه پُر مهر پدر سپری کرد. نوجوانی ۱۵ساله بود که پدرش را از دست داد. بعد از آن تا زمان حیات مادر بزرگش تحت سرپرستی ایشان بود. تحصیلاتش را تا دیپلم در محل زادگاهش گذراند.

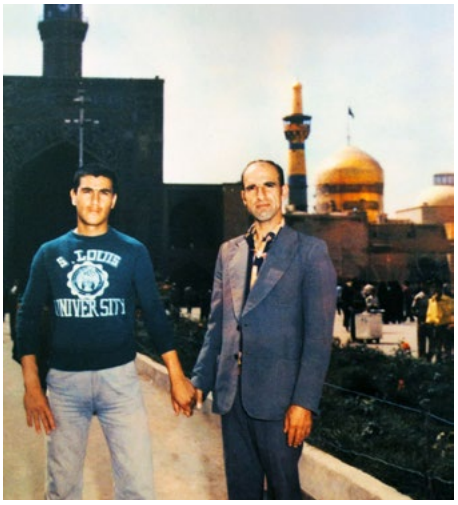

جوانی، ازدواج و فعالیت ها

با اتمام دوره تحصیل، رجبعلی عازم خدمت سربازی شد. پس از اتمام دوره سربازی به تهران نقل مکان کرد و مدتی در کارخانه دخانیات مشغول به کار شد. شغل نظامی یکی از مشاغل مورد علاقه‌اش بود و تصمیم گرفت در ارتش ثبت‌نام کند؛ اما چون سلطنت طلبی همچون شاه مخلوع در کشور حکومت می‌کرد، به همین سبب وارد ارتش نشد و به شغل آزاد پرداخت.

همچنان در تهران مشغول به کار بود که تصمیم به ازدواج گرفت. یکی از اقوام، دختری از شهر قم را به او معرفی کرد. در سال ۱۳۵۰ بعد از ازدواج، به همراه همسرش زندگی مشترک را در محله امام زاده حسن (ع) تهران آغاز کردند.

رجبعلی ارادت زیادی به امام خمینی (ره) و انقلاب‌اسلامی داشت. به طوری که هر زمان مردم برای مخالفت با رژیم ظالم شاه تصمیم به اعتصاب و تظاهرات می‌گرفتند، او نیز شرکت می‌کرد. روزهای تاریخی بهمن ۱۳۵۷، گواه حضور رجبعلی در تظاهرات مردمی است.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی به دلیل علاقه وافر به امام خمینی (ره)، چندین مرتبه در ملاقات‌های عمومی خدمت ایشان رسیده بود. زمانی که جنگ تحمیلی عراق علیه ایران آغاز شد، رجبعلی آمادگی و علاقه زیادی به حضور در جبهه داشت؛ اما برادر همسرش در جنگ مفقودالاثر شده بود و اطرافیان متقاعدش کردند تا مشخص شدن وضعیت برادر همسرش، به جبهه نرود. در هر صورت نرفتن به جبهه، مانع کمک‌های مردمی‌اش برای رزمنده‌ها نبود. هر چند وقت مقداری

پول، یا پتو و وسایلی که لازم بود را تهیه می‌کرد و برای کمک به جبهه‌ها می‌فرستاد. می‌گفت:«ما که کاری نمی‌توانیم انجام دهیم، حداقل اینها یک کمک ناچیزی است.»

نحوه شهادت

صدام اعلام کرده بود نماز جمعه را بمباران می‌کند. رجبعلی نیز تصمیم گرفت این هفته حتما در نماز جمعه شرکت کند. او روز پنج‌شنبه به همسایه‌اش «شهید محسن حاجی‌هاشم» گفته بود فردا برای نماز جمعه با آنها می‌رود.

روز ۲۴ اسفند ۱۳۶۳ بود. همسرش مشغول خانه تکانی بود. رجبعلی آماده شد و برای اقامه نماز جمعه از خانه بیرون رفت؛ اما چند دقیقه بعد مجدد بازگشت. سجاده‌ای که همیشه بر روی آن نماز می‌خواند را برداشت و به همراه شهیدان غلامعلی و محسن حاجی‌هاشم به سمت دانشگاه تهران رفت. ساعت از ۲ بعدازظهر گذشته بود و بر خلاف همیشه رجبعلی به خانه بازنگشت. از تلویزیون

اعلام کرده بودند حادثه بمبگذاری نماز جمعه چند شهید و مجروح داشته است. چند ساعتی نگذشته بود که چند نفر به خانه شهید محسن حاجی‌هاشم که در همسایگی رجبعلی تلیکانی زندگی می‌کردند نیز مراجعه کردند. آنها به همسرش گفتند آقای محسن حاجی‌هاشم به‌شدت مجروح شده و در بیمارستان بستری است. بعد از آن همسر رجبعلی نیز در بیمارستان‌ها به دنبال او گشت؛ اما او هیچ مدرکی به همراه نداشت تا شناسایی شود. پس از ساعتها جستجو بالاخره در پزشکی‌قانونی پیدا شد. یکی از دستهایش قطع شده بود و به پوست دستش بند بود. صورتش ورم شدیدی کرده و سجده‌گاهش ضربه دیده بود و بدنش سوخته بود. پیکرش آنقدر تغییر کرده بود که توسط موهای جوگندمی، لباسها و چهره ضربه دیده و ورم کرده شناسایی شد.

رجبعلی آرزویش بود با شهادت از دنیا برود و مراسمش در مسجد ارگ تهران برگزار شود. یکشنبه هفته بعد از

این حادثه، مراسم شهدای نماز جمعه در مسجد ارگ برگزار شد.

عوامل ترور

عوامل ترور بمب‌گذاری نماز جمعه دانشگاه تهران سه نفر بودند و چند ماه بعد از این حادثه دستگیر و اعدام شدند.

نظر خانواده شهید در رابطه با منافقین

همسر شهید

زمان شهادت همسرم، بچه هایم ۱۰ ساله و ۵ ساله بودند. با سختی ها و مشکلات زیادی مواجه شدیم. بچه‌هایم مخصوصا دختر کوچکترم مرتب بهانه پدرش را می‌گرفت و می‌گفت: «پس چرا فلان دختر که بزرگ شده است پدرش هست؛ اما پدر من نیست؟» وقتی مریض می‌شد، می‌گفت: «چرا بابا نیست که ببیند من مریض شده‌ام؟» منافقین و افرادی که این جنایت‌ها را انجام می‌دهند لقمه حلال نخورده‌اند. اینها وهابی و از همان نسل معاویه، یزید و شمر هستند. وگرنه آدم سالم دست به چنین جنایاتی نمی‌زند و عده‌ای را بی‌سرپرست نمی‌کند. اینها همین امروز هم در حال به خاک و خون کشیدن مردم مظلوم فلسطین و یمن هستند. منافقین هدفشان نابودی شیعه است. ان‌شاءالله به حق امیرالمومنین (ع) نسل و بنیادشان نابود خواهد شد.

خاطرات به روایت همسر شهید

دخترم را به غربت نمی‌دهم

من در قم زندگی می‌کردم و ایشان در تهران مشغول کار بود. یکی از اقوام خانواده ما با شهید در ارتباط بود و مرا به ایشان معرفی کرد. اوایل پدرم موافق ازدواج ما نبود و می‌گفت دخترم را به غربت نمی‌دهم؛ اما تقریبا بعد از ۳ سال پافشاری شهید و با واسطه اقوام که ضمانت ایشان را کرده بودند، به ازدواج ما رضایت داد. بعد از ازدواج من نیز به تهران نقل مکان کردم و به همراه شهید در محله امام زاده حسن تهران و در منزل یکی از اقوام ساکن شدیم.

مردم به تظاهرات کنندگان پناه می‌دهند

همسرم ارادت خاصی به امام خمینی (ره) و انقلاب اسلامی داشت. به طوری که هر زمان مردم تصمیم به اعتصاب و یا تظاهراتی می‌گرفتند، ایشان نیز شرکت می‌کرد. زمانی که تظاهرات و ضرب‌وشتم نیروهای رژیم پهلوی شدت می‌گرفت نگرانش می‌شدم؛ اما همسرم می‌گفت: «زمانی که مامورین رژیم به دنبال تظاهرات کنندگان می‌آیند، مردم در مغازه و خانه‌های خود را باز می‌گذارند و به تظاهرات‌کنندگان پناه می‌دهند».

گوش به فرمان امام خمینی (ره) بود

در ۲۱بهمن۱۳۵۷ از سوی رژیم منحوس پهلوی دستور حکومت‌نظامی ابلاغ شده بود. بعد از آن امام (ره) با فتوایی کوتاه، فرمان شکستن حکومت‌نظامی و حضور مردم در خیابانها را صادر کردند. همسرم آنقدر به امام خمینی (ره) علاقه داشت و گوش به فرمان ایشان بود که گفت: «امروز روزی نیست که در خانه بنشینیم. باید به خیابان‌ها برویم.» و به جمع عظیم مردم انقلابی که در خیابان حضور پیدا کرده بودند، رفت.

می‌گفت: امام نورانیت خاصی دارد

شهید تلیکانی چندین مرتبه در مدرسه علوی، مدرسه رفاه، جماران و در قم به همراه یکی از اقوامش به ملاقات امام (ره) رفته بود. از آن لحظات شوق‌برانگیز که در پوست خودش نمی‌گنجید، می‌گفت: «مشاهده امام در

صفحه تلویزیون اصلا قابل مقایسه با ملاقات ایشان از نزدیک نیست. امام نورانیت خاصی دارد.»

همسرم عاشق شهادت بود

همسرم عاشق شهادت بود. علی‌آقا پدر و مادری نداشت، برای همین چندین مرتبه از مادرم پرسیده بود: «من اگر شهید شدم شما برایم مانند پسرت مراسم می‌گیری؟» آرزو داشت زمانی که شهید شد مراسمش در مسجد ارگ برگزار شود و همین‌طور هم شد. یکشنبه هفته بعد از این حادثه، از طرف حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (دامت برکاته) که آن زمان رئیس‌جمهور بودند، برای شهدای نماز جمعه مراسمی در مسجد ارگ تهران برگزار شد.

من تا جمعه بیشتر نیستم

دوستان همسرم بعد از شهادتش گفتند: «شهید تلیکانی یک هفته قبل از شهادت، در محل کار برای ما شیرینی گرفته بود. با خوشحالی آن را در جمع دوستان، آشنایان و بازار پخش می‌کرد.» از او پرسیدیم چه اتفاقی افتاده است؟ شهید گفت: «من شهید می‌شوم و دیگر هفته بعد من را نمی‌بینید.» به او گفتیم تو که به جبهه نرفته‌ای و شغل دولتی و مهمی هم نداری که ترورت کنند. پس چطور شهید می‌شوی؟ شهید گفت: «من تا همین جمعه بیشتر نیستم.»

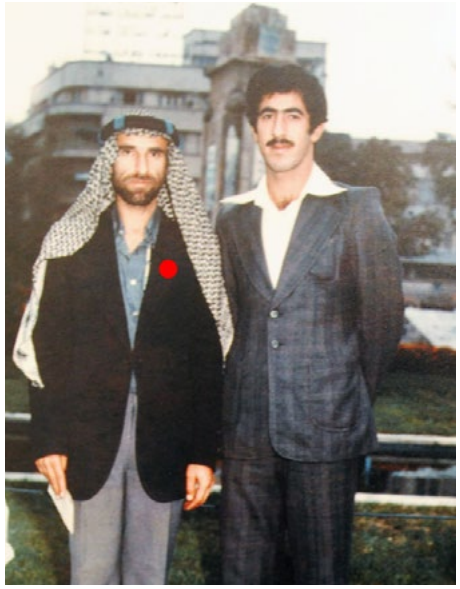

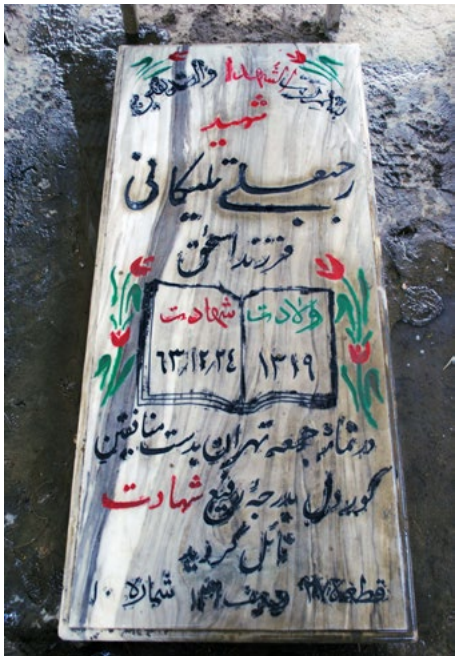

شهید سیدمهدی رضوی

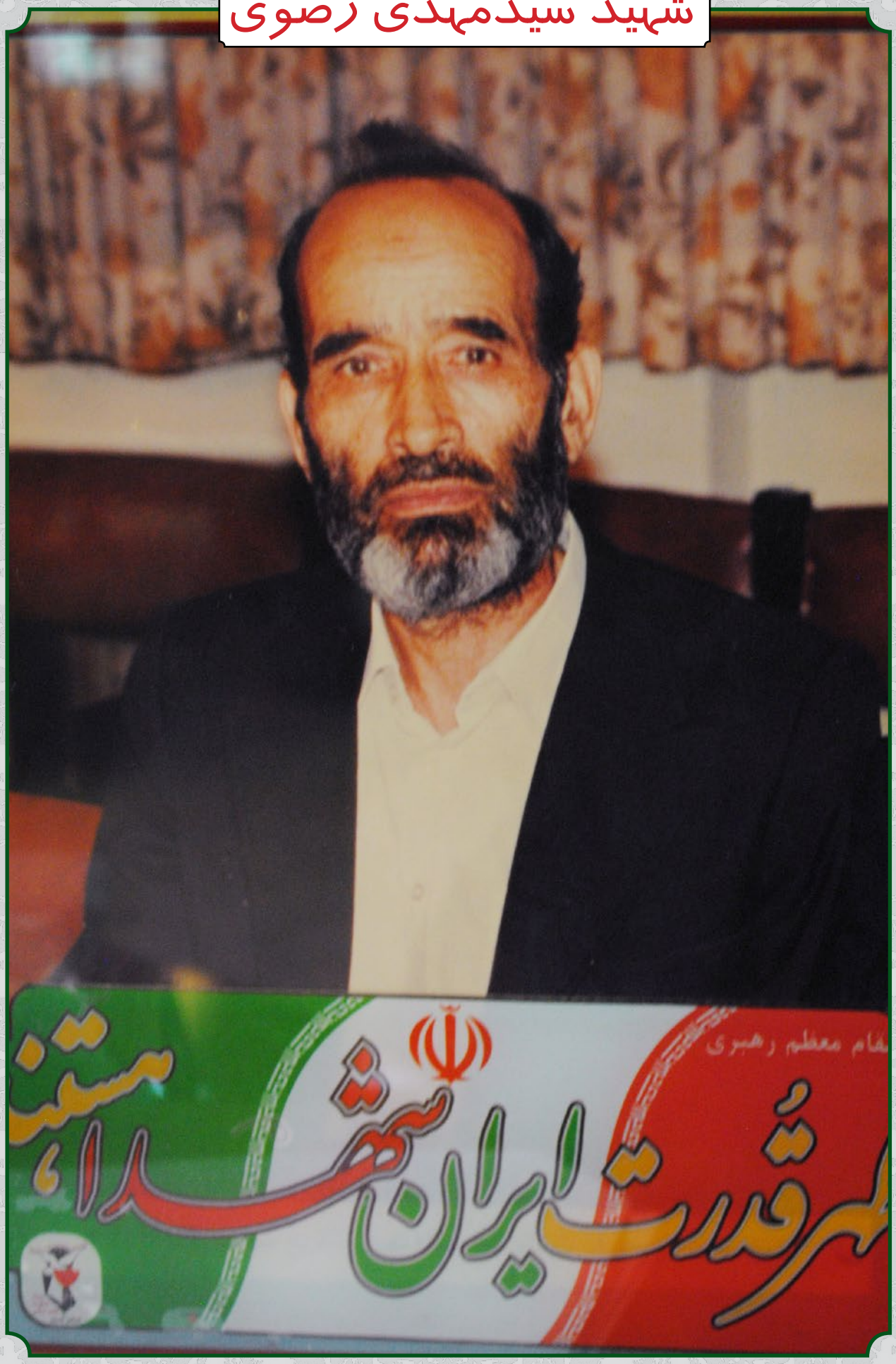

کودکی و نوجوانی

شهید سیدمهدی رضوی سال ۱۳۰۲ در یکی از روستاهای شهر ابیانه به نام کمجان به‌دنیا آمد. او در خانواده‌ای که رزق خود را از راه کشاورزی بدست می‌آوردند، رشد یافت. آن زمان شهر ابیانه و روستاها امکانات زیادی نداشتند و برای رفت‌وآمد به شهرهایی چون تهران چند روز زمان لازم بود. در آن برهه خانواده‌هایی که تمکن مالی داشتند فرزندانشان را برای ادامه تحصیل به شهر می‌فرستادند. مهدی نیز بعد از پایان ابتدایی به تهران مهاجرت کرد و مشغول ادامه تحصیل شد.

جوانی، فعالیت ها و ازدواج

بعد از آنکه سیکلش را گرفت برای خدمت سربازی وارد آموزش‌وپرورش شد و بعد از سربازی نیز در همان‌جا مشغول به کار شد. در سال ۱۳۳۰ ازدواج کرد که ثمره آن چهار فرزند دختر و یک فرزند پسر است. سیدمهدی حافظ کل‌قرآن بود و فرزندانش را نیز به حفظ آن تشویق می‌کرد. او خطاط زبردستی بود و خطاطی را از پدرش آموخته بود. آن زمان‌کاغذ به این شکل وجود نداشت، به همین دلیل یکی دو رول کاغذ خطاطی تهیه می‌کرد و آنها را به سایزهای مناسب خط‌کشی و ادعیه و زیارت‌نامه‌ها را بر روی آنها خطاطی می‌کرد. زیارت نامه‌هایی که به دست سید مهدی خطاطی شده بود، مدتی در حرم حضرت عبدالعظیم حسنی (ع)، امام زاده‌حمزه، قم و جمکران نیز استفاده می‌شد. سیدمهدی علاوه بر اینکه در اداره آموزش‌وپرورش مشغول به کار بود، بعدازظهرها برای تدریس درس تعلیمات‌دینی و خط و نقاشی به مدارس دبستان و دبیرستان می‌رفت.

زمانی که نهضت امام خمینی (ره) به اوج خود رسید، مهدی نیز در مسجد بقیه‌الله‌العظم (عج) میدان بروجردی، به صورت مخفیانه فعالیتهای مبارزاتی انجام می‌داد. او که علاقه وافری به امام خمینی (ره) و آرمان‌هایش داشت با وجود فضای اختناق آمیز آن روزها، از هیچ تلاشی برای تحقق اهداف انقلابی‌اش فروگذار نبود. در تظاهرات علیه رژیم خائن پهلوی حضوری فعال داشت تا جایی که به طور مخفیانه اعلامیه‌های حضرت امام (ره) را در بین دوستداران انقلاب توزیع می‌کرد. پس از پیروزی انقلاب‌اسلامی و در زمان جنگ تحمیلی عراق در پایگاه بسیج مسجد بقیه‌الله‌العظم (عج) میدان بروجردی تهران با فعالیت‌های دینی و قرآنی به مبارزات خود ادامه داد.

نحوه شهادت

۲۴اسفند۱۳۶۳ بود. صدام اعلام کرده بود نماز جمعه را بمباران می‌کند. سیدمهدی با آنکه این موضوع را می‌دانست، مصمم بود تا در نماز جمعه دانشگاه تهران شرکت کند. او برخلاف همیشه که با پسر و همسرش در نماز جمعه شرکت می‌کرد، این‌بار به همراه یکی از همسایه‌ها به محل برگزاری نماز جمعه رفت.

چند ساعتی از نماز گذشته بود و سید مهدی هنوز به خانه بازنگشته بود. خانواده‌اش باخبر شدند که بمبی در نماز جمعه دانشگاه تهران منفجر شده است و همین امر آنها را بیشتر نگران کرد. برای پیدا کردنش به بیمارستان‌ها و پزشکی قانونی رفتند؛ اما نتیجه‌ای حاصل نشد تا آنکه اعلام شد تعدادی از مجروحها و شهدا را به بیمارستان سینا در حسن‌آباد برده‌اند. بالاخره بعد از گذشت چند ساعت پیکر بی‌جان سید مهدی در بیمارستان پیدا شد. پس از مراسم تشییع، پیکر ایشان به

وصیت خودش در امام زاده علی‌بن‌جعفر (ع) واقع در شهر قم به خاک سپرده شد.

عوامل ترور

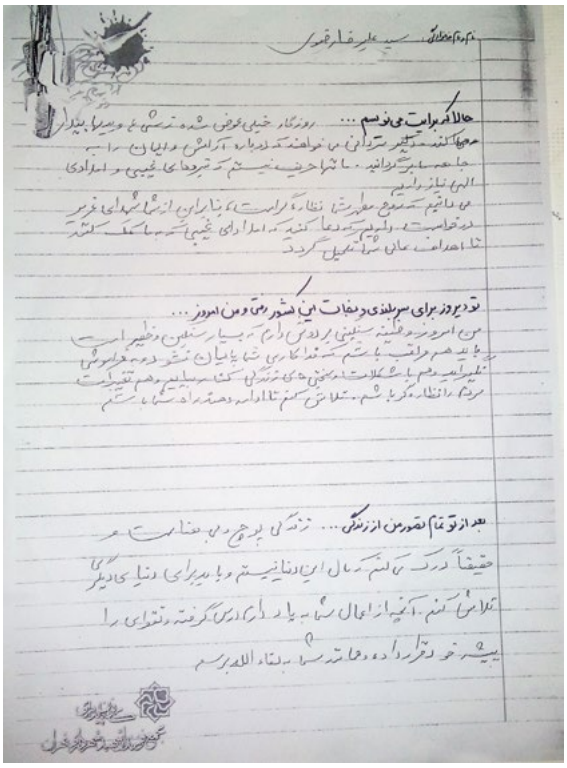

عوامل ترور بمب‌گذاری نماز جمعه دانشگاه تهران، سه نفر از منافقین کوردل تحت حمایت عراق و آمریکا بودند و چند ماه بعد از این حادثه دستگیر و اعدام شدند.

نظر خانواده شهید درباره منافقین

پسر شهید

پدرِ من برای انجام یکی از فرایض دینی به دانشگاه تهران رفته بود. آیا حق است فردی را که برای عبادت خدا قیام کرده است، به این شکل ناجوانمردانه به شهادت برسانند؟ پدر، ستون هر خانواده و برای هر فرزندی، کوهی از استقامت است که همیشه و در هر شرایطی می‌شود به آن تکیه کرد. من در آن سال به تازگی ازدواج کرده بودم و با این حادثه به یکباره بالم شکسته شد و خانواده نیز با شهادت ایشان سختی‌های زیادی را متحمل شدند. بعد از این حادثه، عاملین بمبگذاری دستگیر و اعدام شدند؛ اما لازم است سرکرده‌های این جنایت نیز به همین شکل و به صورت قانونی مجازات و از خون پاک شهدای ترور که در کمال ناجوانمردی به شهادت رسیده‌اند دفاع و حق آنها مطالبه شود.

هنر اسلامی

پدرم خطاطی می‌کرد و خط بسیار زیبایی داشت. او این هنر را از پدرش آموخته بود. آن زمان امکانات کم بود. می‌رفت یک رول دو رول کاغذ می‌خرید، اندازه می‌کرد و با تیغ می‌بُرید. بعد از آنکه خط‌کشی می‌کرد زیارت‌نامه‌ها را خطاطی می‌کرد. زیارت نامه‌هایی که خطاطی کرده بود در مشهد، قم، جمکران، حرم حضرت عبدالعظیم حسنی (ع) و امام زاده حسن (ع) گذاشته بود و الان هم تعدادی از آن‌ها موجود است.

روحیه انقلابی

پدرم همیشه در تظاهرات حضوری فعال داشت. گاهی من نیز همراهی‌اش می‌کردم. یادم می‌آید اعلامیه‌ها را در سجاده و یا در جا مُهری مسجد می‌گذاشتند و می‌رفتند. چون من در وزارت دفاع(وزارت جنگ سابق) مشغول به کار بودم، از فعالیت های مبارزاتی‌اش چیزی به من نمی‌گفت. نمی‌خواست برای من مشکلی بوجود آید؛ اما من می‌دانستم اعلامیه‌های امام خمینی (ره) را به صورت مخفیانه پخش می‌کند. پدرم فردی با روحیه انقلابی بود و مقید بود با کسی که مخالف انقلاب اسلامی است نباید رفت‌وآمد کرد.

تربیت فرزندان و رفتار با خانواده

رفتار بسیار خوب و خداپسندانه‌ای داشت و کاری نمی‌کرد که همسر و فرزندانش ناراحت شوند؛ حتی یادم نمی‌آید مادر و پدرم یکدیگر را «تو» خطاب کرده باشند. همیشه احترام زیادی برای هم قائل بودند. ایشان ارادت خاصی به برگزاری مراسم مرثیه‌خوانی و روضه در خانه داشت و هرچند وقت چند نفر روضه‌خوان برای خواندن روضه به خانه می‌آمدند. خیلی خلوص نیت داشت و پاک بود. حرف و عملش، قلب و زبانش با هم یکی بود. معتقد به تقدیر و امتحان‌الهی بود. می‌گفت: «امروز بهتر از دیروز است. امروز اگر کم داشتی خدا را شکر کن چون ممکن است فردا بیشتر عطایت کند و در آزمون الهی قرار گرفته باشی.» همیشه می‌گفت: «با همه از جمله دوست و آشنا رفیق باش؛ اما هیچ وقت اتصالت را با خدا قطع نکن و با او همیشه در ارتباط باش». از محل کار که برمی‌گشتم همیشه او یا در مسجد بود یا در خانه بر سر سجاده مشغول راز و نیاز و یا در حال خطاطی بود.

هدیه برای حفظ قرآن

پدرم حافظ قرآن بود. در خاطرم هست که در همان دوران کودکی می‌گفت: «اگر هر صفحه از قرآن را حفظ شوی، به تو ۵ تومان می‌دهم.» من می‌گفتم آقاجان بلد نیستم؛ اما می‌گفت: «نه پسرم. تو بخوان، کم‌کم یاد می‌گیری و حفظ می‌شوی.» در نهایت به کمک پدرم بخشی از قرآن را حفظ کردم.

غسل شهادت

پدرم ماشین نداشت. من خانه‌ام نزدیک دانشگاه بود. همیشه او را به محل برگزاری نماز جمعه می‌بردم و همراهش بودم. پس از نماز هم به خانه من می‌آمدیم. کمی استراحت می‌کرد و بعد به خانه خودش می‌رفت. همیشه قبل از رفتن به نماز جمعه غسل شهادت می‌کرد.

خدمت به رزمنده‌ها

پدرم به دلیل سن و سالش توان جنگیدن در میدان نبرد جبهه‌ها را نداشت؛ اما برای کمک به رزمنده‌ها بسیار مشتاق بود. به ایشان می‌گفتم شما نمی‌توانی به خط مقدم بروی. می‌گفت: «درست است، نمی‌توانم به خط‌مقدم بروم؛ اما می‌توانم به رزمنده‌ها غذا بدهم یا لباس‌هایشان را بشویم وکفش‌هایشان را واکس بزنم.»

تاکید بر مجالس مرثیه‌سرایی

پدرم به من می‌گفت: «هیچ وقت برگزاری مجلس روضه‌خوانی در خانه‌ات را از دست نده.» گاهی خوابش را می‌بینم. در مشکلات از او کمک و حاجت می‌گیرم. به توصیه پدرم، من نیز هر سال برای شب شهادت حضرت فاطمه‌الزهرا (س) مجلس روضه برگزار می‌کنم. خواب پدرم را دیدم که از انجام این‌کار راضی است.

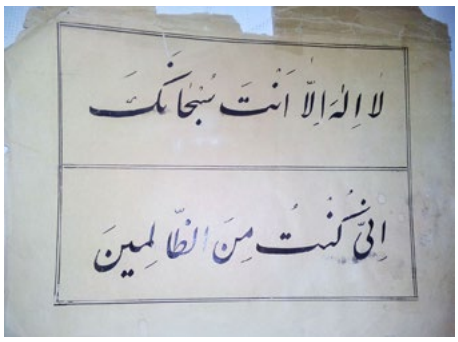

شهید عباسعلی رایگان

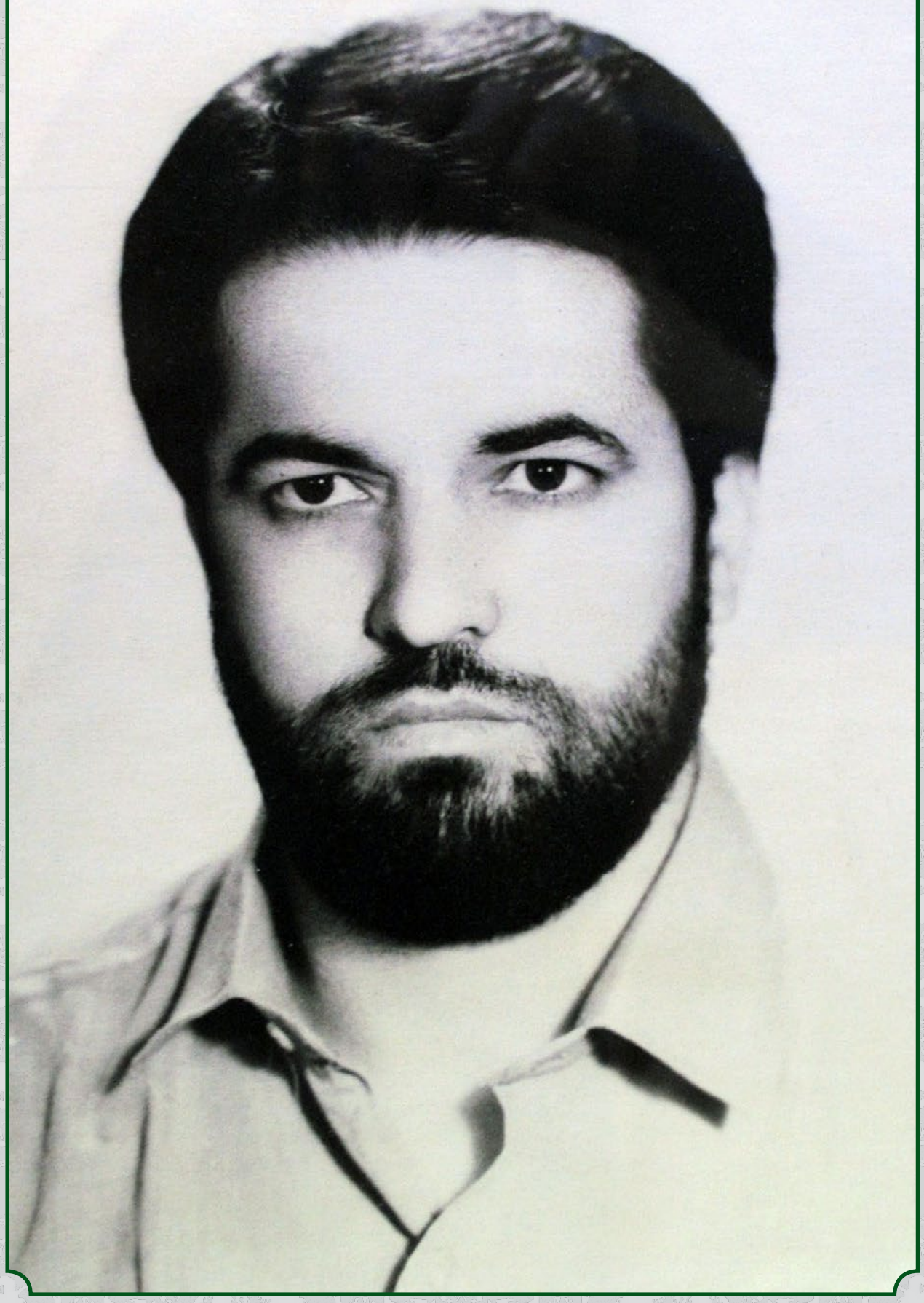

کودکی و نوجوانی

شهید عباسعلی رایگان ۶آبان ۱۳۳۱ در اراک به‌دنیا آمد. تحصیلاتش را در زادگاهش گذراند. عباسعلی در دوران تحصیل، فردی بسیار باهوش و زرنگ بود. در نوجوانی در کنار درس برای امرار معاش خانواده در بازار مشغول به‌کار شد؛ اما حتی زمانی‌که کار می‌کرد در درسش خوب و همیشه ممتاز بود.

جوانی، ازدواج و فعالیت‌ها

پس از آنکه دیپلمش را گرفت برای انجام خدمت سربازی به آذربایجان شرقی رفت. بعد از اتمام سربازی در بانک ملت روبروی دانشگاه تهران استخدام شد. خانواده‌اش با او به تهران نقل مکان کردند.

عباسعلی به‌شدت به مطالعه علاقه‌مند بود و کتابهای شهید مطهری را مطالعه می‌کرد. حتی بعد از آنکه در بانک مشغول به کار شد، درس را رها نکرد. در دانشگاه علم و صنعت پذیرفته شد و بدین ترتیب همچنان در کنار کار به تحصیل نیز مشغول بود.

هنوز دانشجو بود که تصمیم به ازدواج گرفت و به خواستگاری دختر دایی‌اش رفت. بعد از قرار و مدارهای عروسی در سال ۱۳۵۹ ازدواج کردند و زندگی مشترک را در شهرک ولیعصر(عج) تهران آغاز کردند.

او در تظاهرات ضدطاغوتی بسیار فعال بود. به امام خمینی (ره) ارادتمند بود و هم و غمش پیروزی انقلاب اسلامی بود. او حتی بعد از انقلاب همچنان با مسجد محل در ارتباط بود و در محل کارش نیز فعالیت‌های فرهنگی زیادی انجام می‌داد. زمانی‌که امام خمینی (ره) به ایران بازگشتند، نیروهای انقلابی کم‌کم پادگان‌ها را به تصرف خود در آوردند. او نیز تمام وقت خود را صرف کمک به نیروهای انقلابی می‌کرد.

عباسعلی در مقابل مشکلات بسیار صبور بود. او نیز گره‌گشای مشکلات دیگران بود. همه‌چیز را برای دیگران می‌خواست و حق و حقوقی برای خودش قائل نبود.

با آغاز جنگ تحمیلی، خیلی دلش می‌خواست به جبهه رود؛ اما به دلیل مشغله زیاد، این فرصت برایش فراهم نشد. به همین دلیل نامش را برای بازسازی خرمشهر نوشت و تصمیم گرفت به جهاد سازندگی برود؛ اما شهادت زودتر از اینها به استقبالش آمد.

نحوه شهادت

۲۴اسفند۱۳۶۳ چند روزی بیشتر تا عید نوروز باقی‌نمانده بود. عباسعلی اکثر اوقات در نماز جمعه شرکت می‌کرد. شنیده بود صدام اعلام کرده است نماز جمعه را بمب باران خواهد کرد. او تصمیم خود را گرفته بود تا در نماز جمعه دانشگاه تهران شرکت کند. می‌گفت: «این وظیفه است و باید برویم. نباید صفهای نماز جمعه خالی شود.»

عباسعلی توفیق حضور در جبهه را بدست نیاورده بود؛ اما مرتب به عیادت مجروحین جنگی می‌رفت. آن روز صبح به همراه چند نفر از همکارانش به عیادت مجروحین رفت. بعد از آن با ۴ نفر از همکارانش برای اقامه نماز جمعه به دانشگاه تهران رفتند.

ساعت از ۲ بعدازظهر گذشته بود؛ اما عباسعلی بر خلاف معمول به خانه بازنگشت. همسرش هرچقدر انتظار کشید، خبری از آمدنش نشد. از رادیو متوجه بمبگذاری نماز جمعه شده بودند و به همین دلیل برای پیدا کردنش به بیمارستان‌ها رفتند. بالاخره بعد از مدتی جستجو، پیکر عباسعلی را در پزشکی قانونی پیدا کردند.

عوامل ترور

عوامل ترور بمبگذاری نماز جمعه دانشگاه تهران سه نفر بودند و چند ماه بعد از این حادثه دستگیر و اعدام شدند.

نظر خانواده شهید در رابطه با منافقین

همسر شهید

من بعد از مواجه شدن با شهادت همسرم به‌شدت شوکه شده بودم و تا چند روز می‌گفتم اشتباه شده‌است و همسرم برمی‌گردد. زمان شهادتش دو دختر سه ساله و دو ساله داشتم و دختر سومم را نیز باردار بودم. منافقین حتی نگذاشتند بچه‌هایم خاطره‌ای از پدرشان به یادشان بماند.

بعد از چند ماه عوامل ترور را دستگیر کردند

و زمانی‌که اعدامشان می‌کردند حضور یافتم. یکی از آنها می‌گفت: «از گناه ما بگذرید. من سه بچه کوچک دارم» به او گفتم شما به من که سه بچه کوچک دارم، رحم کردی که من به شما رحم کنم؟ یکی از آنها گفت: «من سلطنت طلب بودم. به پول نیاز داشتم و برای همین چنین کاری را انجام دادم. آن دیگری گفت: «به من وعده پول دادند.» عوامل ترور حتی ایدئولوژی و هدف خاصی نداشتند. کسانی که چنین جنایتی را انجام می‌دهند شعور لازم برای انسایت را ندارند و در نتیجه با حیوان تفاوتی ندارند.

خاطرات به روایت همسر شهید

هنوز سعادت شهادت نصیبم نشده است

همسرم می‌خواست به جبهه برود؛ اما او علاوه بر خانواده خودمان که آن زمان دو دختر داشتیم، سرپرست مادر و خواهرهایش نیز بود. به همین دلیل متقاعدش کردیم که با سرپرستی این تعداد، جهادش در تهران است؛ اما هر روز که به خانه می‌آمد، مدام با حسرت می‌گفت: «فلان دوستم شهید شد و من هنوز سعادت شهادت نصیبم نشده است.» با آنکه به جبهه نرفته بود، خانه ما به یک ستاد و پایگاهی جهت تهیه و جمع‌آوری کمک‌های مردمی برای رزمندگان اسلام تبدیل شده بود. در تلاش بود تا حداقل به این شکل نبودنش در مناطق جنگی را جبران کند.

متکلم‌وحده مجلس

همسرم قدرت بیان فوق‌العاده‌ای داشت. به یاد دارم که یک روز حدود ۳۰نفر در خانه ما بودند و هر کدام درباره موضوعی بحث می‌کردند؛ اما شهید متکلم‌وحده مجلس بود و همه صحبت‌ها را نقد و تحلیل می‌کرد. به شکلی که افراد دیگر با صحبت‌هایش قانع می‌شدند و از موضع خود کوتاه می‌آمدند. اگر با کسی مواجه می‌شد که برخلاف دین عمل می‌کرد، حتما با او صحبت می‌کرد تا بتواند آن فرد را متقاعد کند.

حق و حقوقی برای خودش قائل نبود

در منزل ما رفت‌وآمد افرادی که برای حل مشکل‌های خود به همسرم مراجعه می‌کردند، زیاد بود و زمان مشخصی نداشت. حتی شبها نیز مراجعه می‌کردند و همسرم با صبر و شکیبایی خاصی به مشکلاتشان گوش می‌سپرد. شهید چون در بانک مشغول به کار بود، همیشه در تلاش بود برای همه افرادی که قصد ازدواج دارند وام ازدواج تهیه کند. به طوری که گاهی می‌دیدم زندگی خودمان با مشکلات اقتصادی مواجه شده است؛ اما ایشان معتقد بود کسی که برای حل مشکلی به سراغش می‌آید، نباید نا امید برود. گاهی گلایه می‌کردم و می‌گفتم پس زندگی خودمان چه می‌شود؟ ایشان می‌گفت: «به زندگی خودمان هم می‌رسیم.» در یک جمله همه چیز را برای دیگران می‌خواست و حق و حقوقی برای خودش قائل نبود. همیشه تلاشش این بود که نان حلال را به خانه بیاورد. مانند افرادی نبود که به محل کار برود و سرش را به شکلی گرم کند که فقط ساعت کاری تمام شود. بلکه بیشتر از حقوقی که دریافت می‌کرد برای کارش زحمت می‌کشید.

حتما نامش را فاطمه بگذار

همسرم بسیار به ائمه معصومین (ع) ارادتمند بود. زمانی که بچه‌ها به‌دنیا می‌آمدند به انتخاب اسم آنها خیلی توجه می‌کرد. مخصوصا دختر اولم را خیلی اصرار داشت که حتما نامش را فاطمه‌بگذارد و همین‌طور هم شد.

دوست دارم مانند شهید بهشتی از دنیا بروم

یک هفته قبل از آنکه این حادثه اتفاق بیفتد و همسرم به شهادت برسد، یکی از دوستان نزدیک شهید رایگان به شهادت رسیده بود. ایشان بسیار ناراحت بود که دوستانش یکی یکی شهید می‌شدند و خودش چنین سعادتی نصیبش نشده است. بارها جمله‌ای را به دوستانش گفته بود که هم اکنون بر روی سنگ مزارش نیز حک شده است. می‌گفت: «دوست ندارم در رخت خواب بمیرم. دوست دارم مانند شهید بهشتی از دنیا بروم.» و بالاخره به آرزویش رسید.

شهید علی احمدپور فیروزآبادی

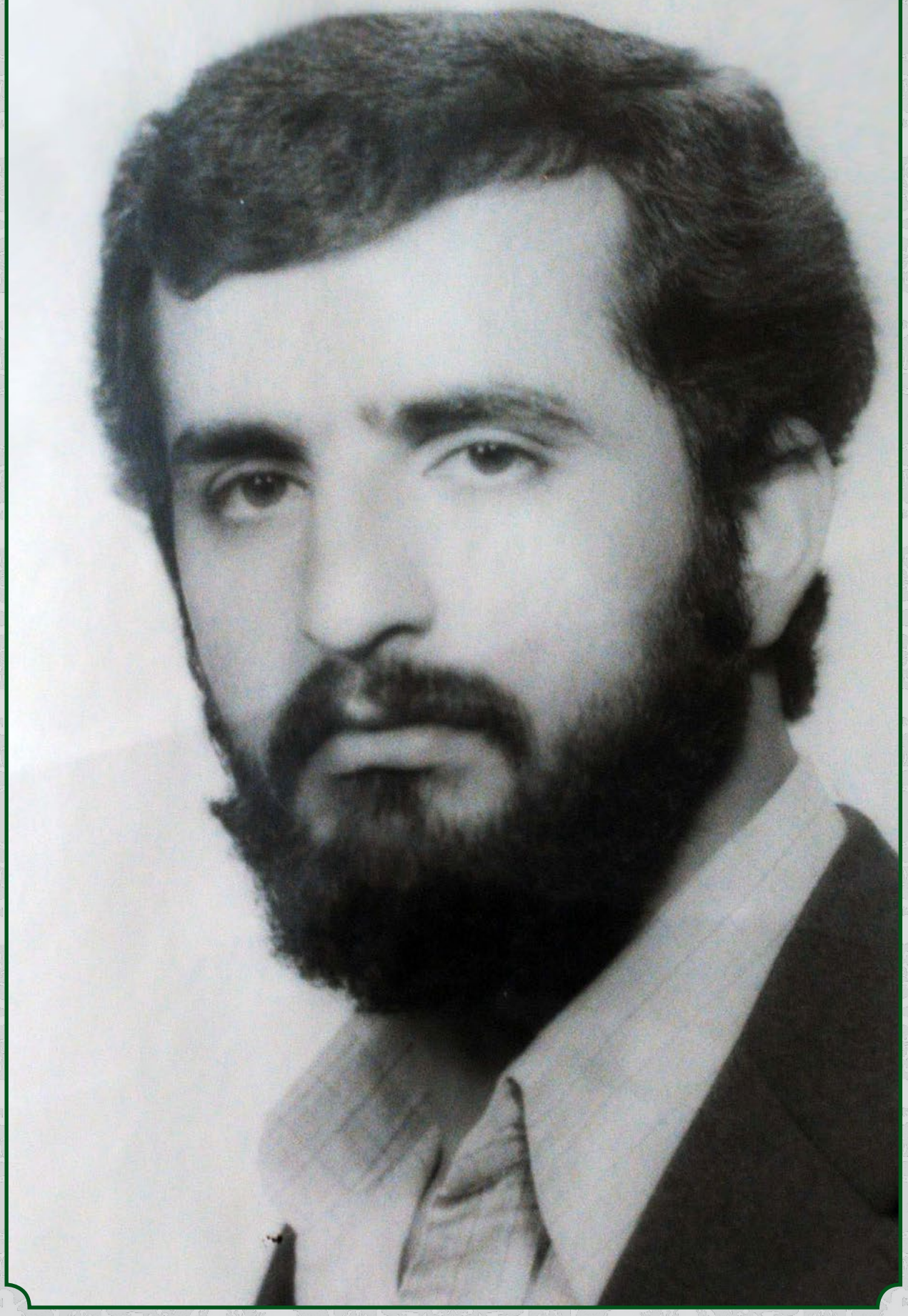

کودکی و نوجوانی

شهید علی احمدپورفیروزآبادی ۱۳۳۴ در تهران به‌دنیا آمد. او اولین فرزند پسر خانواده بود و دو خواهر و دو برادر داشت. علی بچه درس‌خوانی بود. هر زمان که از درس فارغ می‌شد به کمک پدرش به مغازه میوه فروشی می‌رفت.

جوانی و فعالیت‌ها

زمانی که دیپلمش را گرفت بلافاصله عازم خدمت سربازی شد. سربازی‌اش را در شهر دزفول گذراند. بعد از اتمام دوره سربازی، مدتی را در کارخانه پلاستیک مشغول به کار شد. پس از آن زمان زیادی نگذشت که به استخدام بانک ملت تهران درآمد.

علی پیش از انقلاب‌اسلامی در تظاهرات ضدطاغوتی شرکت می‌کرد. در تظاهرات افرادی را که مجروح می‌شدند، به بیمارستان می‌رساند و برای آنها کمک‌های مردمی جمع‌آوری می‌کرد. همواره در کنار کار، به فعالیت‌های فرهنگی در مسجد و در محل کار مشغول بود.

ازدواج

پس از پیروزی انقلاب‌اسلامی تصمیم به ازدواج گرفت. گفت: «دوست دارم همسرم دختری با حجاب و معتقد باشد.» مدتی بعد در سال ۱۳۵۹ با دختری متدین ازدواج کرد و صاحب یک فرزند پسر شد. با آغاز جنگ‌تحمیلی، علی به سرعت عازم جبهه‌های نبرد شد و در دزفول حضور پیدا کرد. برادر کوچکترش محمود، در سال ۱۳۶۲ در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل به شهادت رسید. بعد از آن نیز علی آرزوی شهادت را در سر می‌پروراند.

علی ارادت خاصی به امام حسین (ع) داشت. مخصوصا در ماه محرم برای تهیه غذای نذری و برگزاری مراسم عزاداری اباعبدالله‌الحسین (ع) تلاش زیادی می‌کرد. همیشه تاکیدش به حجاب و نماز جماعت و نماز جمعه بود. خودش نیز در این امر پیش‌قدم بود و می‌گفت: «نباید سنگر را خالی بگذاریم» و بدین شکل در سنگر اسلام برای همیشه جاودان شد.

نحوه شهادت

۲۴اسفند۱۳۶۳ بود. صدام اعلام کرده بود که نماز جمعه را بمباران خواهد کرد. علی با توجه به این موضوع در نماز جمعه شرکت کرد. حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (دامت برکاته) مشغول خواندن خطبه نماز جمعه بودند که صدای انفجاری به گوش رسید؛ اما مدت زیادی نگذشت که ایشان بلافاصله سخنرانی را ادامه دادند و نماز جمعه اقامه شد. نمازگزاران در قنوت نماز بودند که صدای بمباران هوایی صدام به گوش رسید. هیچ یک از نمازگزاران، صفوف نماز جمعه را ترک نکردند و تا پایان حضور داشتند.

زمانی که مادر شهید از نمازجمعه به خانه بازگشت، نگران بود که آیا علی به خانه بازگشته است یا نه. ساعت حدود ۶-۷ غروب بود که همسر علی به خانه مادر همسرش رفت و سراغ علی را گرفت. بعد از آن متوجه شدند که باید اتفاقی افتاده باشد. به مدت دو روز در بیمارستان‌ها به جستجویش پرداختند؛ اما سرانجام پیکرش در پزشکی قانونی پیدا شد. پیکر شهدا آنقدر سوخته بود که به سختی شناسایی می‌شد. علی توسط لباسهایش شناسایی شد.

عوامل ترور

عوامل ترور بمبگذاری نماز جمعه دانشگاه تهران سه نفر بودند و چند ماه بعد از این حادثه دستگیر و اعدام شدند.

نظر خانواده شهید در رابطه با منافقین

خواهر شهید

با گذشت چند ماه، عوامل‌ترور را دستگیر کردند. از خانواده شهدا دعوت کردند تا در مراسم اعدام آنها حضور یابند. عوامل‌ترور هیچ هدف و ایدئولوژی خاصی برای این جنایت نداشتند و تنها برای وعده‌های پولی که به آنها داده شده بود، دست به چنین جنایتی زدند. پدرم زمانی که این موضوع را متوجه شد، به صورت یکی از آنها سیلی محکمی زد و گفت: «حالا پولهایت را با خود به گور ببر و بعد از آن اگر توانستی به آن دنیا ببر.» منافقین و سرکرده‌های آنها گمان نکنند حالا که تعدادی را به شهادت رسانده‌اند ما از انقلاب اسلامی دست می‌کشیم، بلکه ما خانواده شهدا اگر مجدد در چنین موقعیتی قرار بگیریم، این‌بار زودتر و آماده‌تر از قبل به میدان می‌آییم. زیرا معتقدیم مرگمان در این راه، شهادت در راه خدا است.؛ اما منافقین، بازی دو سر باخت را انجام داده‌اند.

خاطرات شهید به روایت خواهرش

جبهه رفتن وظیفه است

زمانی‌که جنگ تحمیلی آغاز شد، علی بلافاصله به جبهه رفت. گاهی به او می‌گفتیم حالا که ازدواج کرده‌ای و مسئولیت خانواده را برعهده داری، به جبهه نرو؛ اما علی می‌گفت: «نه. جبهه رفتن وظیفه است و هر چه خدا بخواهد همان می‌شود.»

وصیت شهید

مدتی قبل از آنکه پسرش در سال ۱۳۶۰ به‌دنیا آید به جبهه رفته بود. وصیت کرده بود: «اگر صاحب فرزند پسر شدم، سالار شهیدان امام حسین (ع) الگویش باشد و اگر صاحب دختری شدم، حضرت فاطمه (س) الگویش باشد.» پس از آن که از جبهه بازگشت فرزندش به‌دنیا آمد و نامش را محمدعلی نهاد.

مطیع امر پدر و مادر

برای پدر و مادرم احترام خاصی قائل بود. هیچ‌وقت روی حرف آنها حرفی نمی‌زد. در خاطرم هست که یک روز پدرم کاری را از علی خواسته بود و او سهوی برعکس آن کار را انجام داده بود. با آنکه مسئلهٔ خیلی مهمی نبود، با چشمانی اشک‌بار پدرم را می‌بوسید تا مبادا از او ناراحت باشد. همیشه کمک حال پدر و مادرم بود. زمان‌هایی که قرار بود به رسم هر سال خانه تکانی انجام دهیم، پرده‌های خانه پدر و مادرم را باز می‌کرد و به خانه‌اش می‌برد. پرده‌ها را با لباسشویی می‌شست و مجددا آنها را بر می‌گرداند و نصب می‌کرد.

امر به معروف

به جا آوردن صله‌رحم برایش خیلی مهم بود؛ اما کسی را نیز تحت فشار نمی‌گذاشت. در رفت‌وآمد با دوستان و اقوام ملاک خاصی داشت. می‌گفت: «کسی که نماز نمی‌خواند و مخالف انقلاب اسلامی است باید چند مرتبه امر به معروف کرد؛ اما اگر پاسخ نداد، بهتر است با او رفت‌وآمدی نداشته باشی.»

دلتنگ برادرم؛ محمود

برادرم محمود از علی کوچکتر بود و یک سال پیش از علی، به شهادت رسید. بعد از آن تغییر زیادی در حال و هوای علی بوجود آمد. هیچ وقت اجازه نداد کسی ناراحتی و دلتنگی‌اش را برای برادرم محمود ببینند. معتقد بود نباید در نزد دیگران اشک بریزیم تا دشمن خوشحال شود؛ اما در خلوت، دلتنگ برادرم محمود بود. مرتب می‌گفت: «ببین، محمود که از من کوچکتر بود شهید شد. پس من لیاقت ندارم.» صبح‌ها قبل از آنکه به محل کارش برود به منزل مادر و پدرم می‌آمد. با آنها مشغول صرف صبحانه می‌شد تا بعد از محمود احساس تنهایی نکنند و پس از آن به محل کارش می‌رفت.

اقامه نماز جماعت

علی حتی در بانک نیز مشغول کارهای فرهنگی در زمینه انقلاب‌اسلامی و عضو انجمن‌اسلامی بود. در محل کارش هر روز نماز را به جماعت اقامه می‌کردند. به این شکل دیگران را نیز به نمازجماعت تشویق می‌کرد و هر زمان فرصت بود به همراه همکارانش به عیادت مجروحین می‌رفت.

عوضِ گُل برامون نعش جوون میاد هنوز

برادرم به شعرهای انقلابی علاقه خاصی داشت. یک بیت از آن شعرهایی که همیشه زمزمه می‌کرد و می‌گفت: «چه بهار سرخیه که بوی گُل میاد هنوز، عوض گُل برامون نعش جوون میاد هنوز...» فقط چند روزی تا عید نوروز فاصله بود که این حادثه خانواده‌های زیادی را داغدار کرد و انصافا این بیت شعر به تعبیر نشست و در عید نوروز به جای گُل، پیکر شهدا را آوردند.

شهید غلامعلی حاجی هاشم

کودکی و نوجوانی

شهید غلامعلی حاجی‌هاشم سال ۱۳۱۰ در قریهٔ کَن (محله دارقاضی) به‌دنیا آمد. او در دامان پدر و مادری متدین که پیشه آنها باغداری بود بزرگ شد. تحصیلاتش را تا ابتدایی خواند. بعد از آن برای امرار معاش به تهران نقل مکان کرد و مشغول به کار شد.

جوانی، ازدواج و فعالیت‌ها

غلامعلی خیاطی را به عنوان شغل و حرفه‌اش انتخاب کرده بود و از این راه امرار معاش می‌کرد. در سال ۱۳۳۵ تصمیم به ازدواج گرفت و با دختری در تهران ازدواج کرد. مراسم ازدواج بسیار ساده و در منزل یکی از اقوام برگزار شد. بعد از ازدواج به همراه همسرش زندگی مشترک را در محله قصرالدشت تهران آغاز کرد. ثمره این ازدواج ۴ فرزند پسر و ۳ فرزند دختر است.

زندگی با فراز و نشیب‌هایش پیش می‌رفت. تا آنکه صدای منادی انقلاب‌اسلامی به گوش رسید. بعد از آن غلامعلی هم به جمع عظیم انقلابیون پیوست. او ارادت و علاقه خاصی به امام‌خمینی(ره) داشت. تا جایی که منزلش مکانی برای اعلامیه‌های مقتدایش شده بود. در بحبوحه انقلاب، حجم زیادی از اعلامیه‌ها و نوارهای سخنرانی امام (ره) به خانه‌اش می‌آمد و در مکان‌های مختلف پخش می‌شد. او ترسی از نیروهای ظالم رژیم‌پهلوی نداشته و مرتب در تظاهرات، علیه طاغوت شرکت می‌کرد. در این راه، خانواده‌اش نیز به خوبی یار و همراهش شده بودند.

غلامعلی شغلش خیاطی بود؛ اما به حرفه‌اش فقط به عنوان کسب درآمد نگاه نمی‌کرد. بعد از آنکه جنگ تحمیلی آغاز شد، به واسطه شغلش هر چند وقت به جبهه‌ها می‌رفت. در آنجا لباس رزمنده‌ها را تعمیر می‌کرد و لباس‌های آنها را می‌دوخت. علاوه بر خانه، مغازه‌اش نیز پایگاهی برای عاشقان راه امام خمینی (ره) بود. مدام با افراد انقلابی جمع می‌شدند و برای پیشبرد هر چه بیشتر اهداف انقلاب اسلامی صحبت می‌کردند.

غلامعلی خیلی مردم‌دار بود. بسیار صبور و حلال مشکلات بود. اگر اقوام و دوستان با مشکلی مواجه می‌شدند، برای حل آن همیشه به او مراجعه می‌کردند.

یکی از پسرهایش در کمیته و دیگری در بسیج مسجد و سپاه و جهاد فعالیت می‌کرد. این امر دلیلی برای کینه منافقین شده بود.

منافقین بارها نامه تهدیدآمیز با محتوای «قطعه ۲۴ منتظر خودت و پسرهایت هستیم،» می‌فرستادند. حتی چند مرتبه تصمیم گرفتند غلامعلی را ترور کنند. آنها برای ترور به مغازه او مراجعه می‌کردند؛ اما از آنجایی که در مغازه‌اش شلوغ بود، می‌ترسیدند و می‌رفتند.

غلامعلی هر هفته در نماز جمعه دانشگاه تهران شرکت می‌کرد. با آنکه صدام اعلام کرده بود نمازجمعه را بمباران می‌کند، این موضوع مانعی برای رفتنش به نمازجمعه نشد.

نحوه شهادت

۹ روز قبل از شهادت غلامعلی، پدر همسرش از دنیا رفته بود. مهمان‌ها به منزلش در رفت‌وآمد بودند. آن روز همسرش گفت این هفته به نماز جمعه نرو چون ممکن است مهمان بیاید و بهتر است شما منزل باشید؛ اما غلامعلی نپذیرفت و گفت: «حالا که صدام اعلام کرده است نماز جمعه را بمباران می‌کند، نباید فضا را خالی گذاشت.» غلامعلی به همراه دختر، مادر عروسش و برادرزاده‌اش شهید محسن حاجی‌هاشم به نماز جمعه رفتند.

همسرش در خانه مشغول خیاطی بود. نماز جمعه به صورت مستقیم از رادیو پخش می‌شد.

آنقدری از سخنرانی حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، خطیب نماز جمعه آن روز نگذشته بود که

صدای انفجار آمد. بعد از اتمام نماز، دختر و مادر عروسش به خانه بازگشتند؛ اما خبری از غلامعلی و برادرزاده‌اش نشد. همسرش وقتی متوجه شد این بمبگذاری تعدادی شهید و مجروح داده است، بلافاصله به سمت دانشگاه تهران حرکت کرد. مجروحین را به بیمارستان مصطفی خمینی (ره) انتقال داده بودند. لیست شهدا را به دیوار ورودی بیمارستان نصب کرده بودند. اولین اسم شهید

غلامعلی حاجی‌هاشم بود.

عوامل ترور

عوامل ترور بمب‌گذاری نماز جمعه دانشگاه تهران سه نفر بودند و چند ماه بعد از این حادثه دستگیر و اعدام شدند.

نظر خانواده شهید درباره منافقین

همسر شهید

با دیدن اسم همسرم در لیست شهدای نماز جمعه، مثل آن بود که یک سطل آب سرد روی من ریخته باشند. پاهایم سست شد و نشستم. بعد ازآنکه کمی حالم بهتر شد به مسئولین بیمارستان گفتم من باید همسرم را ببینم. به سردخانه رفتم و دیدم سجده‌گاه (پیشانی) همسرم به‌شدت آسیب دیده است.

همه ما از این دنیا رفتنی هستیم. غلامعلی و دیگر شهدا به بهترین راه ممکن از این دنیا رفتند؛ اما برای منافقین فقط می‌توان گفت: «خدا آنها را به راه راست هدایت کند.»

دختر شهید

تا قبل از شهادتِ پدرم خنده از روی لب‌هایم کنار نمی‌رفت؛ اما پس از شهادت ایشان خنده برایم معنی نداشت. پدرم نه تنها از ارکان اصلی زندگی ما بود، بلکه او و پسرعمویم از زنجیره‌های اصلی و محکم فامیل بودند. با شهادت پدرم احساس خلاء بزرگی به زندگی داشتم که جایگزینی نداشت. می‌گویند خاک سردی می‌آورد؛ اما برای من خاک پدرم هیچ وقت سرد نشد. من هیچ وقت نتوانستم این خلاء را با چیز دیگری پُر کنم. پدرم برای اقامه نماز جمعه به دانشگاه تهران رفته بود و به شهادت رسید. حالا بعد از شهادت پدرم مدام این اضطراب و نگرانی را داشتم که آیا فردا که از مدرسه به خانه برمی‌گردم، مادرم هست؟ من بعد از پدر همیشه دلهره از دست دادن مادرم را داشتم.

بعد از چند ماه عوامل ترور را دستگیر و در جلوی چشم‌های ما اعدام کردند؛ اما اینها فقط چند نفر از افراد رده‌پایین بودند که برای پول دست به چنین جنایتی زدند. سرکرده‌های منافقین هنوز هستند و در مقابل دیدگان مجامع بین‌المللی چنین جنایت‌هایی را مدیریت و انجام می‌دهند.

از مجامع بین‌المللی نمی‌شود هیچ انتظاری داشت. چطور است که در ایران این همه جنایت توسط منافقین و گروهک‌های تروریستی انجام شده است و همه ساکت هستند؛ اما اگر در یکی از دورترین نقاط این دنیا فردی بخواهد گربه‌ای را بکشد، چنان در بوق‌وکرنا می‌کنند که رفته‌اند گربه را نجات داده‌اند. واقعا انسانیت برای مجامع بین‌المللی چه معنایی دارد؟ چطور می‌شود که ترور این تعداد انسان در ایران خارج از انسانیت و جنایت نیست؛ اما کشتن گربه‌ای دور از انسایت است؟ در فلسطین و غزه هر روز این تعداد زن و بچه و پیر و جوان به خاک و خون کشیده می‌شوند؛ اما مجامع بین‌المللی سکوت کرده‌اند. خنده‌دار است به این مجامع، بین‌المللی بگوییم. چون این مجامع منحصر به خودشان است.

پسر شهید

منافقین پیش از انقلاب با شیوه خاصی آمدند و با مظلوم نمایی از جمع عظیم انقلابی‌ها یارگیری کردند. از زمانی که متوجه شدند در این مملکت جایگاهی ندارند، برای اعلام موجودیت دست به دامن ترور شدند. پدرم ثروتمند یا جزو مسئولین کشور نبود؛ اما خود و خانواده‌اش را طوری رهنمود کرده بود که تمام فعالیت‌های انقلابی ما خاری در چشم منافقین شده بود. بارها نامه تهدیدآمیز فرستاده بودند. شهادت در نماز می‌تواند آرزوی هر کسی باشد. پدرم نیز خونش در راه انقلاب‌اسلامی و در حال عبادت بر زمین ریخته شد و راهی را برای ما گذاشت که بسیار باعث افتخار است. اگر لیاقت داشته باشیم راه پدر را می‌رویم.

از مجامع بین‌المللی یا سازمان حقوق‌بشر هیچ انتظاری نمی‌توان داشت. مجامع بین‌المللی مانند روغنی است که بخواهد با آب‌زلال مخلوط شود. هیچ وقت این اتفاق نمی‌افتد. ما خانواده شهدا اصلا منافقین را در هیچ جایگاهی نمی‌بینیم که آن‌ها را مورد خطاب قرار دهیم؛ اما مردم دنیا بدانند که این مملکت به حق است. ریختن خون مردم این مملکت و به شهادت رساندن این مردم هیچ وقت به نفع منافقین نبوده و نخواهد بود. جمهوری اسلامی با خون شهدا و با استقامت ایستاده است.

خاطرات شهید از کلام همسرش

دست و دلباز

همسرم خیلی دست و دلباز بود. در روستای کَن زمین ۵۰۰ متری داشت. می‌گفت در آنجا خانه بسازیم و زندگی کنیم؛ اما من قبول نکردم. غلامعلی وقتی دید زمین بلااستفاده باقی‌مانده است، آن را بدون دریافت پول به دو نفر از اقوامش بخشید. آنها در آن زمین خانه ساختند و زندگی کردند.

اعلامیه‌ها و نیروی ساواک

در زمان انقلاب، خانه ما محل تبادل نوارها و اعلامیه‌های امام خمینی (ره) بود. روزی متوجه شدم در خانه را به شدت می‌کوبند و می‌گویند ما حکم بازرسی خانه را داریم. یا در را باز می‌کنید یا در را می‌شکنیم و به زور وارد خانه می‌شویم. وقتی در را باز کردم، دیدم نیروهای ساواک هستند. حدود یک ربع تمام خانه را زیر و رو کردند. طبقه پایین منزل مستاجر داشتیم. ساواکی‌ها به اشتباه منزل مستاجر را گشتند. وقتی چیزی پیدا نکردند، رفتند. اگر طبقه بالا می‌رفتند و ساک اعلامیه‌ها را می‌دیدند همه ما قتل عام بودیم؛ اما به لطف و عنایت‌الهی کور شدند و به اشتباه مکان دیگری را بازرسی کردند. وقتی این موضوع را برای همسرم بازگو کردم اصلا دلهره‌ای در او به وجود نیامد. آنقدر این موضوع برایش بی‌اهمیت بود که اصلا اعلامیه و نوارهای سخنرانی امام (ره) را در جایی پنهان نمی‌کردیم و با یک بررسی ساده پیدا می‌شد.

من عید امسال نیستم

بعد از شهادت غلامعلی، برادرش برای ما تعریف کرد که چند روز قبل نماز جمعه، غلامعلی به او گفته است: «من خواب دیدم در تظاهرات هستم و گاردی‌ها دنبالم افتاده‌اند. در همان لحظه مادرم آمد و مرا با خود برد. من عید امسال را نیستم. هوای همسر و بچه‌هایم را داشته باش.»

شهادت لیاقت می‌خواهد...

همسرم آنقدر تواضع داشت که هیچ وقت به زبان نیاورد آرزویش شهادت است. دو سال قبل از شهادتش به زیارت امام رضا (ع) رفته بودیم. من در آنجا خواب دیدم که غلامعلی شهید شده است. وقتی برایش تعریف کردم گفت: «شهادت لیاقت می‌خواهد که ما نداریم.»

خاطرات شهید به روایت دختر

پوشیدن چادر؛ تمسخر دیگران

پدرم بسیار به حجاب دخترهایش مقید بود؛ اما هیچ وقت به‌طور مستقیم این موضوع را به من و خواهرهایم نگفت. ما را به مدرسهٔ اسلامی می‌فرستاد. در آن زمان بچه بودم و پوشیدن چادر برایم سخت بود. از طرفی عده‌ای، چادری‌ها را مسخره می‌کردند. وقتی به پدرم گلایه می‌کردم، او می‌خندید و می‌گفت: «چرا ناراحت می‌شوی؟ آن‌ها حسودی می‌کنند که نمی‌توانند مانند تو چادر سر کنند و حجاب داشته باشند.» پدرم همیشه با برخورد مناسب و بدون اجبار ما را به سمت اسلام و دین هدایت می‌کرد.

مرا هم با خودت ببر

در زمان جنگ تحمیلی پدرم هر چند وقت عازم جبهه می‌شد. دوری‌اش برای من و خانواده‌ام خیلی سخت می‌گذشت. با اینکه در پشت جبهه فعالیت داشت، همیشه نگران بودم نکند پدرم بازنگردد. آخرین بار از او پرسیدم آنجا خانم‌ها هم شرکت دارند؟ گفت: «بله. در امدادرسانی و آشپزی کمک می‌کنند.» از او خواسته بودم این‌بار مرا هم باخودش ببرد, اما تقدیر، سرنوشت بهتری را برایش رقم زد.

نشانه‌های وجود خدا

زمانی که در مسائل اعتقادی سوالی داشتم، پدرم پاسخگویم بود. ایشان تحصیلات عالی نداشت؛ بسیار اهل مطالعه بود، به طوریکه نه تنها در مسائل اعتقادی، بلکه در هر زمینه‌ای توانایی راهنمایی افراد را داشت. من خیلی درباره خدا، ائمه معصومین (ع) و سیره زندگی آنها سوال می‌پرسیدم. او نیز به خوبی پاسخگویم بود. یک روز از پدرم در رابطه با ذات خدا سوال پرسیدم. ایشان گفت: «به ذات خدا فکر نکن. چون ذات خداوند آن چیزی نیست که ما بتوانیم به آن فکر کنیم و به نتیجه برسیم. افرادی که زیاد به این موضوع فکر می‌کنند در نهایت گمراه می‌شوند. اطرافت را نگاه کن و آفریده‌های خدا را ببین. همین نشانه‌های وجود خدا است.»

غم از دل برود چون تو بیایی

پدرم بسیار مهربان بود. با آنکه ۷ فرزند داشت؛ اما می‌دانست با هر کدام چه نوع رفتاری مناسب است. با برادرهای بزرگ‌ترم طور دیگری صحبت می‌کرد. با دخترانش که احتیاج به محبتش داشتند، به شکل دیگری

رفتار می‌کرد. مغازه‌اش همیشه پُر از آدم‌هایی بود که احتیاج به کمک مالی یا مشورتی داشتند. همیشه نمازهایش همراه با مطالعه قرآن بود. هر روز فقط یک حزب می‌خواند اما معنی‌اش را نیز مطالعه می‌کرد. پدرم خیلی با گذشت بود. اگر فردی می‌آمد و از اعمال نادرست دیگران خبر می‌داد، پدرم می‌گفت: «بگذریم.» دلم برای چنین پدری تنگ شده است. گاهی اوقات فکر می‌کردم اگر یک‌بار دیگر ایشان را می‌دیدم، چه صحبتی با او دارم؟ اما هر بار این شعر به ذهنم خطور می‌کرد: «گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم، چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی»

خاطرات شهید به روایت پسر

همه سفارشش در مسائل دینی بود

پدرم بسیار خانواده دوست بود. جمعیت خانواده ما زیاد بود و ۷ بچه بودیم. آن زمان ماشین و وسایل نقلیه مانند این روزها نبود؛ اما پدرم مقید بود با ۷ بچه قد و نیم قد، همه باید در مهمانی‌ها و گردش‌ها همراهش باشیم. ایشان اصرار داشت همه با هم به مشهد سفر کنیم. هرچند وقت به پارک جنگلی می‌رفتیم. در ایام محرم ما را برای عزاداری به زادگاهش روستای کَن می‌برد. همه سفارش و تاکیدش در مسائل دینی بود.

آموزش در عمل

خانواده برای پدرم بسیار حائز اهمیت بود. من مدتی را در جنوب کشور زندگی می‌کردم. پدرم با آن همه مشغلهٔ کاری و زندگی، هر سال به مدت چند روز این مسیر طولانی را برای دیدنم می‌آمد. ایشان اهل تذکر نبود. هیچ وقت نصیحت‌ها و سفارش‌هایش را زبانی نمی‌گفت؛ اما در عمل همه‌چیز را به ما می‌آموخت.

خیاطی در جبهه‌های غرب

آنقدر حضور در مناطق جنگی برایش اهمیت داشت که هر چند وقت یک بار به مدت ۱۰یا۱۵ روز به جبهه‌های غرب کشور می‌رفت. در آنجا برای کمک به رزمنده‌ها، لباس‌های آن‌ها را تعمیر می‌کرد و می‌دوخت تا کمکی کرده باشد.

نامه پستچی

روزی در مغازهٔ پدرم بودم. پستچی نامه‌ای آورد. از پدرم پرسیدم این نامه از کجا رسیده است؟ ایشان خندید و گفت: «مهم نیست. از طرف برادران منافق است.» زمانی‌که نامه را باز کرده و مطالعه کردم، از آن همه تهدیدی که نوشته شده بود متعجب شدم؛ اما او با خونسردی و بی‌تفاوتی برخورد کرد. می‌خندید و می‌گفت: «منافقین از این حرف‌ها زیاد می‌زنند.» در این لحظه بود که متوجه شدم، این اولین نامه تهدیدآمیز منافقین نبود. گویا پدرم بارها از این نامه‌ها دریافت کرده بود.

شهید مجتبی توانگر دهقان

کودکی و نوجوانی

شهید مجتبی توانگردهقان ۴تیر۱۳۲۴ در روستای سنقرآباد کرج به‌دنیا آمد. دو خواهر و ۳ برادر بودند و خودش فرزند پنجم خانواده بود. پدرش را در ده سالگی از دست داد و از همان کودکی به همراه برادرانش به شغل کشاورزی مشغول شد. مجتبی پس از گذشت چند سال برای کار و ادامه تحصیل ساکن تهران شد و بدین شکل تحصیلاتش را تا ششم ابتدایی ادامه داد. بعد از آنکه سنش به موعد مقرر سربازی رسید، عازم خدمت سربازی شد. پس از اتمام دوره سربازی همچنان مشغول کار بود و مدتی را در باجه بلیط فروشی سینما کار کرد.

جوانی، ازدواج و فعالیت ها

در سال ۱۳۴۹، مجتبی ۲۵ ساله بود که به خواستگاری دختر یکی از اقوامش که در تهران ساکن بودند، رفت. آن دختر۹ ساله بود و هنوز سنش برای ثبت عقد کم بود به همین دلیل بعد از آنکه به ۱۲ سالگی رسید، با هم ازدواج کردند. همسر مجتبی کم سن بود؛ اما در کنار هم با صبر و حوصله راه زندگی را پیش گرفتند.

مجتبی بعد از ازدواج در بانک ملت شعبه فرهنگسرا (کشتارگاه سابق) تهران به‌عنوان تحویل‌دار مشغول به‌کار شد. نسبت به بیت‌المال خیلی حساس بود. هر زمان که از کار فارغ می‌شد برای سرکشی و آبیاری زمین کشاورزی به کرج می‌رفت و در تمام مدت زندگی لحظه‌ای از تلاش و فعالیت باز نایستاد.

پیش از انقلاب اسلامی در فعالیت‌های انقلابی شرکت می‌کرد؛ اما همه اینها را از خانواده‌اش پنهان می‌کرد تا نگرانش نشوند. ارادتمند به امام (ره) بود به‌طوری که در محیط اختناق‌آمیز آن زمان به صورت پنهانی نوار سخنرانی‌های امام خمینی (ره) را گوش می‌داد. پس از پیروزی انقلاب‌اسلامی در محل کارش عضو انجمن اسلامی شد و در بسیج مسجد محل نیز فعالیت می‌کرد. مجتبی در کنار همه تلاش‌ها و فعالیت‌های زیادی که در تامین معاش خانواده می‌کرد، خستگی‌ناپذیر بود حتی در روز تعطیل نیز برای شرکت در نماز جمعه اهتمام ویژه‌ای داشت و در نهایت همین امر باعث پروازش تا لقاءالله شد.

نحوه شهادت

مجتبی هر چند وقت یک بار برای آبیاری زمین‌های کشاورزی‌اش به کرج می‌رفت. دو روز قبل از این حادثه نیز به کرج رفت و قرار بود جمعه بازگردد؛ اما پنجشنبه به تهران آمد. وقتی مادر همسرش علت بازگشت زود هنگامش را پرسید، گفت: «شنیده‌ام صدام می‌خواهد نماز جمعه را بمباران کند. می‌خواهم بروم ببینم چه می‌خواهد بکند.»

صبح ۲۴اسفند۱۳۶۳ طبق برنامه همیشگی، در نماز جمعه دانشگاه تهران شرکت کرد، با تعدادی از همکارانش قرار گذاشته بود اول برای عیادت مجروحین به بیمارستان بروند و پس از آن به همراه چهار نفر از همکارانش برای اقامه نماز جمعه به دانشگاه تهران رفتند. همسرش غروب روز حادثه متوجه انفجار بمب در نماز جمعه شد و با آگاهی از روحیات همسرش می‌دانست که در دانشگاه می‌ماند تا به انتقال مجروحین و شهدا کمک کند. فردای آن روز این غیبت طولانی، نگران کننده شده بود و به همین سبب به همراه اقوام به‌دنبالش در بیمارستان‌ها رفتند؛ اما مجتبی در بین مجروحین پیدا نشد. تا اینکه همکاران بانک به خانه مجتبی آمدند. کلید، مدارک، کتاب دعای کمیل و وسایلی که در جیبش با انفجار بمب پرتاب شده بود، توسط نمازگزاران پیدا شده و به بانک تحویل داده بودند. پس از آن مادر همسرش برای شناسایی به محل نگهداری شهدای مجهول‌الهویه رفت و گفت از پیکر مجتبی چیزی باقی نمانده است، فقط دست و کمی از بالاتنه‌اش مانده بود و هویتش از تکه پارچه‌های لباسی که به تن داشت، محرز شد.

عوامل ترور

عوامل ترور بمب‌گذاری نماز جمعه دانشگاه تهران سه نفر بودند و چند ماه بعد از این حادثه دستگیر و اعدام شدند.

نظر خانواده شهید در رابطه با منافقین

همسر شهید

بعد از شهادت آقا مجتبی، فرزندانم خیلی آسیب دیدند. در زمان شهادتش، دخترم تقریبا ۱۴ ساله و پسرم ۱۰ ساله بود و فرزند سوم را نیز هفت ماهه باردار بودم. فرزند سومم که سه ماه بعد از شهادت پدرش بدنیا آمده بود وقتی می‌دید بچه‌ای پدرش را صدا می‌زند و با او به مدرسه می‌رود و یا پدری به فرزندش محبت می‌کند، خیلی زود خلاء نبودن فردی به نام «پدر» را متوجه شد. من و فرزندانم در تمام این سالها سختی‌های زیادی را از سر گذراندیم. شاید اگر همسرم بود هیچ‌کدام از آن سختی را متحمل نمی‌شدیم.

چند ماه بعد از این حادثه، عوامل ترور را دستگیر کردند

و از مـا دعـوت کردنـد تـا بـرای اجـرای حکـم حضـور یابیـم. عوامـل تـرور بـرای دریافـت مبلـغ بسـیار ناچیـزی دسـت بـه چنیـن جنایتـی زده بودند؛اما حتـی اگـر مبلـغ هنگفتـی بـود آیـا ارزش ایـن را داشـت کـه مـا لحظـه‌ای در سـختی قـرار بگیریـم؟ سـرکرده‌های منافقیـن بایـد در چنیـن شـرایطی قـرار بگیرنـد تـا ببیننـد آیـا می‌تواننـد فقـط یـک لحظـه از سـختی‌هایی را کـه مـا در ایـن سـالها گذرانده‌ایـم را تحمـل کننـد؟ شـهید یک‌بـار شـهید می‌شـود؛ امـا خانـواده شـهدا روزی هـزار بـار شـهید می‌شـوند.

ارادت به امام(ره) و انقلاب

مـا قبـل از انقـلاب ازدواج کردیـم و آن روزهـا همسـرم فعالیت‌هـای انقلابـی داشـت؛ امـا بـه مـن نمی‌گفـت چـون سـن زیـادی نداشـتم. مراعـات حالـم را می‌کـرد تـا نگرانـش نشـوم. در آن ایـام پنهانـی نـوار سـخنرانی می‌گذاشـت مـن بعدهـا متوجـه شـدم کـه آن فـرد سـخنران، حضـرت امـام خمینـی (ره) بـوده اسـت. آنقـدر بـه امـام خمینـی (ره) علاقه‌منـد بـود کـه وقتـی ایشـان بـه ایـران بازگشـتند بـرای اسـتقبال بـه فـرودگاه رفـت و از آنجـا بـه بهشـت زهـرا (س) رفـت و خیلـی دیـر وقـت بـه خانـه بازگشـت.

ازدواج

مـا در سـال ۱۳۴۹ ازدواج کردیـم. بـا هـم نسـبت دور فامیلـی داشـتیم. همسـرم زمانـی کـه در تهـران مسـتقر شـد یکـی از اتاق‌هـای خانـه پـدرم را اجـاره کـرده بـود. چنـد سـال بعـد از آن، صحبـت ازدواج بـا مـن را بـا خانـواده‌ام مطـرح کـرد و آنهـا نیـز پذیرفتنـد. آن دوران دختـران بـا سـن کـم ازدواج می‌کردنـد و ۹ سـاله بـودم کـه آقـا مجتبـی بـه خواسـتگاری‌ام آمـد. وقتـی ۱۲ سـالم شـد بـا گرفتـن گواهـی از اداره سرپرسـتی بـه عقـد هـم درآمدیـم و در خانـه پـدری‌ام زندگـی مشـترک خـود را آغـاز کردیـم.

امانت‌داری

همسـرم بعـد از ازدواج در بانـک ملـت شـعبه فرهنگسرا(کشـتارگاه سـابق) تهـران به‌عنـوان تحویـل‌دار مشـغول بـه‌کار شـد. آن زمـان پول‌هـا را بـا گونـی جابه‌جـا و شـمارش می‌کردنـد. شـعبه کشـتارگاه بدتریـن شـعبه در تهـران بـود؛ امـا مسـئولینش آنقـدر بـه او اعتمـاد داشـتند کـه کیسـه پـول را تحویـل می‌دادنـد و می‌رفتنـد و همسـرم خـودش تمـام پول‌هـا را شـمارش می‌کـرد و حسـاب‌ها را انجـام مـی‌داد. ایشـان نسـبت بـه بیت‌المـال خیلـی حسـاس بـود. گاهـی وقتـی خـودکار محـل کار در جیـب کتـش جـا می‌مانـد، اجـازه اسـتفاده از آن را نمـی‌داد و می‌گفـت بیت‌المـال اسـت.

مقدمات شهادت

چنـد مـاه قبـل از شـهادتش بـه همـراه همسـرم و مـادرش بـه مکـه مشـرف شـدیم. بعـد از ایـن سـفر، مجتبـی خیلـی تغییـر کـرده بـود. مرتـب نمـاز می‌خوانـد؛ حتـی نمـاز شـب‌هایش همـراه بـا اشـک بسـیار بـود. به‌طوری‌کـه بچه‌هـا از ایـن رفتـار پدرشـان متعجـب شـده بودنـد.

احسـاس می‌کردم او را از دست می‌دهم

مـن در زمـان شـهادتش فرزنـد سـوم را هفت‌ماهـه بـاردار بـودم. مدتـی قبـل از شـهادت آقـا مجتبـی اضطـراب بی‌دلیلـی داشـتم. هـر شـب حالـم به‌شـدت بـد می‌شـد، به‌طوری‌کـه مـرا بـه درمانـگاه می‌بـرد. بـه او می‌گفتـم: «مـن مـدام احسـاس می‌کنـم شـما را از دسـت می‌دهـم.» می‌گفـت: «شـما نبایـد خـودت را ناراحـت کنـی، مگـر بـا خانواده‌هـای دیگـر [شـهدا] چـه فرقـی داری؟!»

گره‌گشایی در خواب

بعـد از شـهادتش هـر زمـان مشـکلی را بـا او در میـان می‌گذاشـتم بـه نحـوی حـل می‌شـد. در خاطـرم هسـت کـه آقـا مجتبـی قبـل از شـهادتش بـرای حـج عمـره ثبت‌نـام کـرده بـود؛ امـا مدرکـی بـرای اثبـات آن نداشـتم. یـک روز صبـح پـس از رفـت و آمدهـای زیـاد بـه اداره‌هـای مختلـف، بـه خوابـم آمـد و راهنمایی‌ام کـرد. بعـد از آن بـه سـازمان حـج و زیـارت رفتـم و موضـوع را بـا آنهـا در میـان گذاشـتم. از مـن مـدرک یـا محـل ثبت‌نـام و واریـز پـول را خواسـتند. گفتـم: مدرکـی نـدارم و بـه احتمـال زیـاد فیش‌هـا در جیـب همسـرم سـوخته اسـت. مسـئول مربـوط مرا داخـل اتاقـی بـرد کـه پـر از دفترهـای ثبت‌نـام بـود. در دلـم گفتـم خدایـا مـن چطـور ایـن تعـداد زیـاد دفتـر را بررسـی کنـم؛ امـا مشـخصات ثبـت نـام حـج عمـره مـن و همسـرم خیلـی زود و در دفتـر پنجـم پیـدا شـد و سـپس فیش‌هـا را هدیـه کـردم.

خدمت به خانواده

آقـا مجتبـی مـرد بسـیار تلاش‌گـری بـود و بـا همـه تـوان بـرای خانـواده‌اش تـلاش می‌کـرد. ایشـان هـم در بانـک کار می‌کـرد و هـم در زمیـن کشـاورزی روسـتایش فعالیـت داشـت. خیلـی

خانواده دوست بود. به بچه‌ها خیلی علاقه‌مند بود و بچه‌ها هم عاشقش بودند. با اینکه از نظر مالی در حد متوسط بودیم ولی هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای راحتی ما انجام می‌داد. خیلی احساس مسئولیت می‌کرد. من هم در همه مسائل زندگی به او تکیه کرده بودم و به‌شدت وابسته‌اش بودم. طوری که پس از شهادتش برای خیلی‌ها سوال بود که بعد از آقا مجتبی من به تنهایی با سه فرزند چه خواهم کرد. در تمام این سالها فقط مادرم کمکم بود و دلداری‌ام می‌داد.

افتخار زادگاهش شد

دوست داشتم همسرم را در بهشت زهرا (س) به خاک بسپاریم؛ اما چون آقا مجتبی اولین شهید روستای سنقرآباد بود خانواده‌اش راغب بودند او را در زادگاهش به خاک بسپارند. بعد از مدتی متوجه شدم که خود آقا مجتبی دوست داشت مزارش در محل زادگاهش باشد. یک هفته قبل از شهادتش وقتی بر سر مزار دایی‌اش رفته بود، با حسرت به دوستانش گفت: «متاسفانه این روستا یک شهید ندارد» در حالی که خبر نداشت به زودی خودش افتخار زادگاهش خواهد شد.

شهید محسن حاجی هاشم

کودکی و نوجوانی

سرتیپ دوم (سرهمافر دوم سابق) شهید محسن حاجی‌هاشم ۱۱تیر۱۳۲۷ در روستای کَن متولد شد و در خانواده‌ای مذهبی که شغل پدرش کشاورزی بود، پرورش یافت. دوران تحصیلش را تا دبستان در کَن گذراند و دبیرستان را در مدرسه شهید غلامعلی رجبی به اتمام رساند.

جوانی و فعالیت‌ها

محسن پس از دریافت دیپلم، وارد نیروی هوایی ارتش شد. پس از دوره‌های آموزشی همافری، برای دریافت تخصص به کشور آمریکا مهاجرت کرد. او حتی در محیط فاسد کشوری همچون آمریکا از راه دین منحرف نشد و در آنجا نیز نماز و روزه را ترک نکرد. بعد از آنکه مدرک تحصیلی‌اش را در زمینه تخصص فانتوم اف۱۴ کسب کرد، تصمیم گرفت به ایران بازگردد. درجه‌داران آمریکایی به او پیشنهاد دادند تا در آمریکا بماند؛ اما محسن به همه آن‌ها دست رد زد و به ایران بازگشت.

مدت زیادی از بازگشتش به ایران نگذشته بود که تصمیم به ازدواج گرفت. به این ترتیب در ۱۳۵۱ ازدواج کرد و صاحب یک فرزند دختر و دو فرزند پسر شد. بعد از ازدواج به همراه همسرش در منزل یکی از اقوام در تهران ساکن شدند. در شهریور ۱۳۵۲ به پایگاه نوژه (شاهرخی سابق) در همدان منتقل شد و به همراه خانواده به آنجا نقل‌مکان کرد. محسن پس از اتمام ماموریتش در همدان در سال ۱۳۵۵ به تهران بازگشت و در ارتش بر روی هواپیمای فانتوم اف۵ مشغول کار شد. زمانی که ندای انقلاب‌اسلامی توسط حضرت امام (ره) به گوش رسید، محسن نیز با آنکه در ارتش رژیم دست نشانده آمریکا و در دانشگاه علوم و فنون هوایی شهید ستاری(فعلی) بود، در جلسه‌های مخفیانه به فعالیت‌هایی علیه رژیم ظالم‌شاه می‌پرداخت. او معمولا عکسها و رساله امام خمینی (ره) را به همراه کتابهای مذهبی به خانه می‌برد و مطالعه می‌کرد.

سرانجام امام خمینی (ره) در ۱۲بهمن۱۳۵۷ به ایران بازگشتند. محسن به همراه دیگر همافرهای نیروی هوایی‌ارتش در روز تاریخی ۱۹بهمن۱۳۵۷ به مدرسه علوی رفت. در آن مکان، ملبس به لباس نظامی به حضرت امام خمینی (ره) ادای احترام کردند و با ایشان دست بیعت دادند. بدین شکل ضربه‌ای مهلک بر پیکر رژیم‌طاغوت وارد آوردند.

پس از پیروزی انقلاب‌اسلامی، علاوه بر کار در زمینه فانتوم اف۵، به عنوان استاد عقیدتی‌سیاسی جمهوری اسلامی ایران نیز مشغول به تدریس شد. کلاسهای عقیدتی‌اش علاوه بر ارتش در مساجد محل نیز همچون مسجد علی‌بن‌حسین (ع) برپا بود. با شروع تعارض‌های رژیم بعث عراق، محسن نیز اصرار زیادی داشت که به جبهه برود. یک روز با یکی از دوستانش رفت تا برای جبهه اعزام شود؛ اما به دلیل تخصصش به او اجازه حضور در میادین جنگی را نداده و آنها را بازگرداندند. محسن که علاقه‌مند به پاسداری در سنگر جبهه بود، در سنگر نماز جمعه توسط منافقین کوردل، پیروز میدان و برای همیشه جاویدان شد.

نحوه شهادت

۲۴اسفند۱۳۶۳ روز جمعه بود و فقط چند روز به عید نوروز باقی‌مانده بود. همسر شهید مشغول خانه تکانی عید نوروز بود. محسن مانند هر هفته تصمیم گرفت به همراه عمو غلام (شهید غلامعلی حاجی‌هاشم) به نماز جمعه دانشگاه تهران برود. همسرش گفت این هفته به نماز جمعه نرود؛ اما محسن گفت: «این هفته جمعه آخر سال است و حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (دامت برکاته) خطیب نماز جمعه هستند و باید بروم.» پیش از رفتن به همسرش سفارش کرد: «شیشه‌ها را تمیز نکن، خودم برمی‌گردم و آنها را تمیز می‌کنم». او پسر بزرگش را به همراه خودش برد؛ اما چند دقیقه‌ای نگذشته بود که پسرش به خانه بازگشت و گفت بابا گفته است: «نمی‌خواهد به نماز جمعه بیایی، برو با دوستانت بازی کن.»

در خانه رادیو روشن بود و همسر محسن خطبه‌های نماز جمعه را گوش می‌داد که ناگهان صدای انفجار به گوش رسید. بعد از چند دقیقه کوتاه مجدد خطبه‌ها ادامه پیدا کرد. چند ساعتی از پایان نماز جمعه گذشت و خبری از محسن نشد. بعد از آن فردی مراجعه کرد و به همسرش خبر داد مجروحی را با این اسم به بیمارستان انتقال دادند؛ اما نمی‌دانست کدام بیمارستان بوده است. همسر محسن همه بیمارستان‌ها و حتی سردخانه‌ها را گشت تا بالاخره او را در بیمارستان مصطفی خمینی(ره) پیدا کرد و همان شب نیز به بیمارستان ارتش انتقال یافت. بدنش به شدت سوخته بود و اوره در خونش مخلوط شده بود. محسن در آن شرایط نیز آب طلب می‌کرد تا وضو بگیرد و نماز بخواند. خیلی زمان نبرد و او نیز با فاصله یک روز به قافله ۱۳ شهید نماز جمعه پیوست.

عوامل ترور

عوامل ترور بمبگذاری نماز جمعه دانشگاه تهران سه نفر بودند و چند ماه بعد از این حادثه دستگیر و اعدام شدند.

نظر خانواده شهید در رابطه با منافقین

همسر شهید

من آنقدر به همسرم وابسته بودم که حتی اگر برای ماموریت به دورترین شهرها هم می‌رفت، به همراهش می‌رفتم. چون زندگی بدون او برایم تعریف نشده بود. بعد از شهادت همسرم با سختی‌های زیادی روبرو شدم. بچه‌هایم مانند خودم مرتب در حال اشک ریختن بودند و سراغ پدرشان را می‌گرفتند. پسر کوچکم سه ساله

بود که گریه می‌کرد و می‌گفت پدرم را می‌خواهم.
منافقین از قبل به دنبال همسرم بودند. چند مرتبه‌ای به محل زندگی ما آمده بودند و سراغش را گرفته بودند و می‌خواستند مطمئن شوند که او محسن حاجی‌هاشم است. حتی زمانی که محسن در بیمارستان بستری بود نیز تماس گرفتند و پرسیدند: «آقای حاجی هاشم هنوز زنده است؟»
عوامل بمبگذاری نماز جمعه را دستگیر و اعدام کردند. آنها با این جنایت فقط ۱۴ نفر را به شهادت نرساندند، بلکه منافقین با این بمب‌گذاری نسل‌های بعد را نیز از بین بردند. افرادی را ترور کردند و به شهادت رساندند که حضورشان در کشور و در بین مردم ثمره‌بخش بوده است.

خاطرات شهید از کلام همسرش

من آنقدر به همسرم وابسته بودم که حتی اگر برای ماموریت به دورترین شهرها هم می‌رفت، به همراهش می‌رفتم. چون زندگی بدون او برایم تعریف نشده بود. بعد از شهادت همسرم با سختی‌های زیادی روبرو شدم. بچه‌هایم مانند خودم مرتب در حال اشک ریختن بودند و سراغ پدرشان را می‌گرفتند. پسر کوچکم سه ساله بود که گریه می‌کرد و می‌گفت پدرم را می‌خواهم.
منافقین از قبل به دنبال همسرم بودند. چند مرتبه‌ای به محل زندگی ما آمده بودند و سراغش را گرفته بودند و می‌خواستند مطمئن شوند که او محسن حاجی‌هاشماست. حتی زمانی که محسن در بیمارستان بستری بود نیز تماس گرفتند و پرسیدند: «آقای حاجی هاشم هنوز زنده است؟»
عوامل بمبگذاری نماز جمعه را دستگیر و اعدام کردند. آنها با این جنایت فقط ۱۴ نفر را به شهادت نرساندند، بلکه منافقین با این بمب‌گذاری نسل‌های بعد را نیز از بین بردند. افرادی را ترور کردند و به شهادت رساندند که حضورشان در کشور و در بین مردم ثمره‌بخش بوده است.

اعلامیه‌ها و نیروی ساواک

در زمان انقلاب، خانه ما محل تبادل نوارها و اعلامیه‌های امام خمینی (ره) بود. روزی متوجه شدم در خانه را به شدت می‌کوبند و می‌گویند ما حکم بازرسی خانه را داریم. یا در را باز می‌کنید یا در را می‌شکنیم و به زور وارد خانه می‌شویم. وقتی در را باز کردم، دیدم نیروهای ساواک هستند. حدود یک ربع تمام خانه را زیر و رو کردند. طبقه پایین منزل مستاجر داشتیم. ساواکی‌ها به اشتباه منزل مستاجر را گشتند. وقتی چیزی پیدا نکردند، رفتند. اگر طبقه بالا می‌رفتند و ساک اعلامیه‌ها را می‌دیدند همه ما قتل عام بودیم؛ اما به لطف و عنایت‌الهی کور شدند و به اشتباه مکان دیگری را بازرسی کردند. وقتی این موضوع را برای همسرم بازگو کردم اصلا دلهره‌ای در او به وجود نیامد. آنقدر این موضوع برایش بی‌اهمیت بود که اصلا اعلامیه و نوارهای سخنرانی امام (ره) را در جایی پنهان نمی‌کردیم و با یک بررسی ساده پیدا می‌شد.

من عید امسال نیستم

بعد از شهادت غلامعلی، برادرش برای ما تعریف کرد که چند روز قبل نماز جمعه، غلامعلی به او گفته است: «من خواب دیدم در تظاهرات هستم و گاردی‌ها دنبالم افتاده‌اند. در همان لحظه مادرم آمد و مرا با خود برد. من عید امسال را نیستم. هوای همسر و بچه‌هایم را داشته باش.»

شهادت لیاقت می‌خواهد...

همسرم آنقدر تواضع داشت که هیچ وقت به زبان نیاورد آرزویش شهادت است. دو سال قبل از شهادتش به زیارت امام رضا (ع) رفته بودیم. من در آنجا خواب دیدم که غلامعلی شهید شده است. وقتی برایش تعریف کردم گفت: «شهادت لیاقت می‌خواهد که ما نداریم.»

خاطرات شهید به روایت دختر

پوشیدن چادر؛ تمسخر دیگران

پدرم بسیار به حجاب دخترهایش مقید بود؛ اما هیچ وقت به‌طور مستقیم این موضوع را به من و خواهرهایم نگفت. ما را به مدرسهٔ اسلامی می‌فرستاد. در آن زمان بچه بودم و پوشیدن چادر برایم سخت بود. از طرفی عده‌ای، چادری‌ها را مسخره می‌کردند. وقتی به پدرم گلایه می‌کردم، او می‌خندید و می‌گفت: «چرا ناراحت می‌شوی؟ آن‌ها

حسودی می‌کنند که نمی‌توانند مانند تو چادر سر کنند و حجاب داشته باشند.» پدرم همیشه با برخورد مناسب و بدون اجبار ما را به سمت اسلام و دین هدایت می‌کرد.

مرا هم با خودت ببر

در زمان جنگ تحمیلی پدرم هر چند وقت عازم جبهه می‌شد. دوری‌اش برای من و خانواده‌ام خیلی سخت می‌گذشت. با اینکه در پشت جبهه فعالیت داشت، همیشه نگران بودم نکند پدرم بازنگردد. آخرین بار از او پرسیدم آنجا خانم‌ها هم شرکت دارند؟ گفت: «بله. در امدادرسانی و آشپزی کمک می‌کنند.» از او خواسته بودم این‌بار مرا هم باخودش ببرد، اما تقدیر، سرنوشت بهتری را برایش رقم زد.

نشانه‌های وجود خدا

زمانی که در مسائل اعتقادی سوالی داشتم، پدرم پاسخگویم بود. ایشان تحصیلات عالی نداشت؛ اما سواد زیادی داشت. بسیار اهل مطالعه بود، به طوریکه نه تنها در مسائل اعتقادی، بلکه در هر زمینه‌ای توانایی راهنمایی افراد را داشت. من خیلی درباره خدا، ائمه معصومین (ع) و سیره زندگی آنها سوال می‌پرسیدم. او نیز به خوبی پاسخگویم بود. یک روز از پدرم در رابطه با ذات خدا سوال پرسیدم. ایشان گفت: «به ذات خدا فکر نکن. چون ذات خداوند آن چیزی نیست که ما بتوانیم به آن فکر کنیم و به نتیجه برسیم. افرادی که زیاد به این موضوع فکر می‌کنند در نهایت گمراه می‌شوند. اطرافت را نگاه کن و آفریده‌های خدا را ببین. همین نشانه‌های وجود خدا است.»

غم از دل برود چون تو بیایی

پدرم بسیار مهربان بود. با آنکه ۷ فرزند داشت؛ اما می‌دانست با هر کدام چه نوع رفتاری مناسب است. با برادرهای بزرگ‌ترم طور دیگری صحبت می‌کرد. با دخترانش که احتیاج به محبتش داشتند، به شکل دیگری رفتار می‌کرد. مغازه‌اش همیشه پُر از آدم‌هایی بود که احتیاج به کمک مالی یا مشورتی داشتند. همیشه نمازهایش همراه با مطالعه قرآن بود. هر روز فقط یک حزب می‌خواند و معنی‌اش را نیز مطالعه می‌کرد. پدرم خیلی با گذشت بود. اگر فردی می‌آمد و از اعمال نادرست دیگران خبر می‌داد، پدرم می‌گفت: «بگذریم.» دلم برای چنین پدری تنگ شده است. گاهی اوقات فکر می‌کردم اگر یک‌بار دیگر ایشان را می‌دیدم، چه صحبتی با او دارم؟ اما هر بار این شعر به ذهنم خطور می‌کرد: «گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم، چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی»

خاطرات شهید به روایت پسر

همه سفارشش در مسائل دینی بود

پدرم بسیار خانواده دوست بود. جمعیت خانواده ما زیاد بود و ۷ بچه بودیم. آن زمان ماشین و وسایل نقلیه مانند این روزها نبود؛ اما پدرم مقید بود با ۷ بچه قد و نیم قد، همه باید در مهمانی‌ها و گردش‌ها همراهش باشیم. ایشان اصرار داشت همه با هم به مشهد سفر کنیم. هرچند وقت به پارک جنگلی می‌رفتیم. در ایام محرم ما را برای عزاداری به زادگاهش روستای کَن می‌برد. همه سفارش و تاکیدش در مسائل دینی بود.

آموزش در عمل

خانواده برای پدرم بسیار حائز اهمیت بودم. من مدتی را در جنوب کشور زندگی می‌کردم. پدرم با آن همه مشغلهٔ

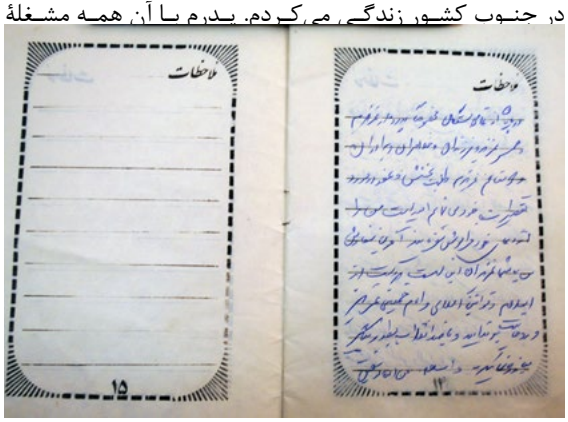

کاری و زندگی، هر سال به مدت چند روز این مسیر طولانی را برای دیدنم می‌آمد. ایشان اهل تذکر نبود. هیچ وقت نصیحت‌ها و سفارش‌هایش را زبانی نمی‌گفت؛ اما در عمل همه‌چیز را به ما می‌آموخت.

خیاطی در جبهه‌های غرب

آنقدر حضور در مناطق جنگی برایش اهمیت داشت که هر چند وقت یک بار به مدت ۱۰یا۱۵ روز به جبهه‌های غرب کشور می‌رفت. در آنجا برای کمک به رزمنده‌ها، لباس‌های آن‌ها را تعمیر می‌کرد و می‌دوخت تا کمکی کرده باشد.

نامه پستچی

روزی در مغازهٔ پدرم بودم. پستچی نامه‌ای آورد. از پدرم پرسیدم این نامه از کجا رسیده است؟ ایشان خندید و گفت: «مهم نیست. از طرف برادران منافق است.» زمانی‌که نامه را باز کرده و مطالعه کردم، از آن همه تهدیدی که نوشته شده بود متعجب شدم؛ اما او با خونسردی و بی‌تفاوتی برخورد کرد. می‌خندید و می‌گفت: «منافقین از این حرف‌ها زیاد می‌زنند.» در این لحظه بود که متوجه شدم، این اولین نامه تهدیدآمیز منافقین نبود. گویا پدرم بارها از این نامه‌ها دریافت کرده بود.

شهید محسن ظهیری

کودکی و نوجوانی

شهید محسن ظهیری در سال ۱۳۳۹ در اراک متولد شد. مدت زیادی نگذشت که به همراه خانواده به تهران نقل مکان کرد. محسن سه خواهر و دو برادر داشت و خودش فرزند دوم خانواده بود. تحصیلاتش را تا دیپلم در رشته ریاضی‌فیزیک ادامه داد. زندگی در جمع خانواده به خوبی پیش می‌رفت تا آنکه در سال ۱۳۵۷، مادر، پدر، خواهربزرگتر، دایی، پدربزرگ و مادربزرگ محسن برای دیدار با حضرت امام خمینی (ره) عازم قم شدند؛ اما در راه بازگشت دچار سانحه تصادف رانندگی شده و به سفر ابدی شتافتند.

جوانی ، ازدواج و فعالیت‌ها

محسن که مادر و پدرش را در سن ۱۸ سالگی از دست داده بود، سرپرستی خواهر و برادر کوچکترش را نیز به عهده گرفت. خداوند در رحمتش را به رویش گشود و محسن در سال ۱۳۵۸ به استخدام بانک ملت شعبه دانشگاه تهران درآمد و از این طریق کسب روزی می‌کرد. ۲۴ ساله بود که تصمیم به ازدواج گرفت. در سال ۱۳۶۳ با دختری نجیب از خانواده‌ای که علم و کتل هیئت همیشه در خانه آنها مشاهده می‌شد، ازدواج کرد. همزمان در کنار سرپرستی خواهر و برادر کوچکترش، در منطقه جوادیه به همراه همسرش زندگی مشترک را آغاز کرد.

سه سال از جنگ تحمیلی گذشته بود و محسن در تلاش بود تا در مناطق جنگی حضور پیدا کند؛ اما اطرافیان متقاعدش کردند که با توجه به سرپرستی همسر، خواهر و برادر، بهتر است به جبهه نرود. او علاوه بر کار، در بسیج بانک نیز فعالیت می‌کرد. به امام خمینی (ره) بسیار علاقه‌مند بود. محسن توجه خاصی به نماز اول وقت و نماز جمعه داشت. به همین دلیل هر هفته برای

برپایی نمازجمعه به دانشگاه تهران می‌رفت و همین حضور همیشگی در صفوف نماز جمعه، بال پروازی شد که تا لقاءالله پیش رفت.

نحوه شهادت

محسن روز قبل از نمازجمعه ۲۴اسفند۱۳۶۳ به همسرش گفته بود برای جمعه با چهار نفر از همکارانش برنامه‌ای دارد. قرار گذاشته بودند صبح زود کله‌پاچه بخورند، بعد از آن به نمازجمعه بروند و سپس به بهشت زهرا (س) و حرم حضرت عبدالعظیم حسنی (ع) بروند؛ اما محسن صبح کمی دیرتر از خواب بیدار شد و به برنامه کله‌پاچه نرسید. او با توجه به قراری که با همکارانش گذاشته بود در نماز جمعه همدیگر را پیدا کردند. در آن لحظه صف‌های نماز خیلی شلوغ شده بود و انتظامات اجازهٔ رفتن به مکان استقرار همیشگی آنها را نمی‌داد؛ اما با پافشاری بالاخره زیراندازی را می‌بینند که کسی بر روی آن ننشسته و همه پنج نفر با هم بر روی آن فرش نشستند. زمانی که حضرت‌آیت‌الله‌خامنه‌ای(دامت‌برکاته) در حال قرائت خطبه‌های نمازجمعه بود، بمبی که منافقین در آن زیرانداز گذاشته بودند منفجر شد و همه جا را دود و آتش پُر کرد. محسن که انتظار تولد و در آغوش گرفتن فرزندش را در سر می‌پروراند، توسط این انفجار به آرزوی دیرینه‌اش «شهادت» دست یافت.

آن روز همسرش به همراه خواهر و برادر محسن در خانه بودند. او به خانواده‌اش گفته بود غروب به منزل بازمی‌گردد؛ اما کم‌کم ساعت به ۸-۹ شب رسید و خبری از آمدنش نشد. همسرش از اخبار متوجه بمبگذاری نماز جمعه شده بود ولی اصلا گمان نمی‌کرد اتفاقی برای او افتاده باشد. آن شب نیز گذشت و محسن به خانه بازنگشت. فردای آن روز همسر محسن در بیمارستان‌ها به دنبالش گشت؛ اما او را در هیچ بیمارستانی پیدا نکرد و سرانجام پیکرش در پزشکی قانونی پیدا شد. در حالی که نصف سر و صورتش سوخته، دو پایش قطع شده بود و از ناحیه شکم و پهلو کاملا سوخته و دنده‌های بدنش نیز مشخص بود، پیدا شد. پیکر محسن آنقدر متلاشی و سوخته بود که توسط نیمی از صورت، لباس‌ها و انگشترش شناسایی شد.

عوامل ترور

عوامل ترور بمبگذاری نماز جمعه دانشگاه تهران، سه نفر بودند و چند ماه بعد از این حادثه دستگیر و اعدام شدند.

نظر خانواده شهید در خصوص منافقین

همسر شهید

پسرم ۴ ماه بعد از شهادت پدرش، آن هم در شرایطی

که روزهای سختی را می‌گذراندیم و همه سیاه‌پوش بودیم، به‌دنیا آمد. منافقین حتی نگذاشتند همسرم لذت فرزنددار شدن را بچشد و پسرش را در آغوش بگیرد. ما خانواده شهدا به واسطه ظلم این خائن‌ها، صدمه‌های زیادی را متحمل شدیم. هیچ چیزی جز واگذاری سزای اعمالشان به خدا نمی‌تواند جزای اعمالشان باشد.

ارادت به امام خمینی (ره)

محسن علاقه وصف نشدنی به امام خمینی (ره) داشت. چند مرتبه نیز برای دیدار امام(ره) به حسینه جماران رفته بود. او حتی زمانی که امام (ره) از دور می‌دید، اشک‌هایش جاری می‌شد و می‌گفت: «امام نورایت خاصی دارد و آدم را به سمت خودش جذب می‌کند.»

به عشق حضرت رقیه (س)

مدت زیادی نگذشته بود که متوجه شدم من و همسرم کاملا هم کفو هم هستیم و هیچ مشکلی بین ما وجود ندارد. من و خانواده‌ام هیچ آشنایی با محسن نداشتیم. ماجرا از این قرار بود که محسن تصمیم به ازدواج گرفته بود و از آنجایی که پدر و مادری نداشت، خاله‌اش به واسطه یکی از دوستان من، قرار بود به خواستگاری دختری که در کوچه محل سکونت ما زندگی می‌کردند، برود. تقدیر آنطور شد که شهید به جای آنکه به منزل آنها برود، به منزل ما که در سمت دیگر کوچه بود، می‌آید. پدر مرحوم من ارادت خاصی به حضرت رقیه (س) داشت و به همین دلیل در خانه ما ماهی یک مرتبه هیئت حضرت رقیه (س) برگزار می‌شد. شهید ظهیری به حجاب و دین توجه ویژه‌ای داشت و زمانی که به همراه خاله‌اش برای امر خواستگاری وارد خانه شدند و وسایل هیئت و تابلویی که منقش به نام حضرت رقیه (س) بود را مشاهده کرد، به خاله‌اش گفت: «من نسبت به این خانه احساس عجیبی دارم. با آنکه دختر این خانه را هنوز ندیده‌ام، اما اگر مشکلی هم باشد، تا جواب مثبت نگیرم از این خانه دست نمی‌کشم.» در آن جلسه پدرم گفت دو جوان با هم صحبت کنند؛ اما شهید ظهیری نپذیرفت و گفت: «من صحبتی ندارم و بعدها اگر قسمت شد و ازدواج کردیم صحبت‌هایم را می‌گویم. شما فقط به عشق حضرت‌رقیه(س) به من جواب مثبت بدهید، ان‌شاءالله بقیه‌اش درست می‌شود.» بعد از مراسم پدرم با من صحبت کرد و گفت خوب به این موضوع فکر کن، او یک کارمند ساده است و اگر وارد زندگی‌اش بشوی با سختی‌هایی مواجه هستی چون خواهر و برادرش نیز با او زندگی می‌کنند. من بعد از مدتی دو دل شدم و به پدرم گفتم فکر می‌کنم نمی‌توانم وارد زندگی این آقا بشوم. پدرم با توجه به تصمیم من، مهریه زیادی را که در آن زمان عرف نبود، بیان کرد تا ایشان پشیمان شده و برود؛ اما شهید گفت:«حتی اگر مهریه‌ای بیشتر از این را بگویید، می‌پذیرم.»

لذت پدر شدن

پسرم ۴ ماه بعد از شهادت پدرش، آن هم در شرایطی که روزهای سختی را می‌گذراندیم و همه سیاه‌پوش بودیم، به‌دنیا آمد. من بعد از مراسم چهلم محسن به خانه پدری‌ام بازگشتم و با حمایت‌های خانواده‌ام فرزندم را بزرگ کردم؛ اما پسرم تا زمانی که به مدرسه برود همیشه فکر می‌کرد دایی‌اش، پدرش است و او را بابا صدا می‌زد. البته هنوز هم با دایی‌اش مانند پدر و فرزند است. اکنون که پسرم صاحب فرزندی شده است، می‌گوید: «فرزند داشتن خیلی شیرین است و ای کاش پدرم در زمان تولد من بود تا لذت داشتن فرزند را می‌چشید!»

خنده‌رو؛ اما قاطع

ایشان خیلی خنده‌رو و خوش‌مشرب بود. اقوام، دوستان و آشنایان فقط زمانی که محسن در

خانـه بـود، می‌آمدنـد و اگـر متوجـه می‌شـدند او در خانـه نیسـت می‌گفتنـد هـر زمـان کـه ایشـان برگشـتند، می‌آییـم. امـا در مسـائل سیاسـی و عقیدتـی بـه هیچ‌وجـه کوتـاه نمی‌آمـد و در مواجـه بـا افـرادی کـه مخالـف نظـام و انقـلاب بودنـد به‌شـدت برخـورد می‌کـرد و عصبانـی می‌شـد.

نماز اول وقت

شـهید ظهیـری توجـه ویـژه‌ای بـه نمـاز اول وقـت می‌کـرد. در تمـام مـدت تقریبـا پنـج مـاه زندگـی مشـترک، هـر هفتـه در نمـاز جمعـه دانشـگاه تهـران شـرکت می‌کـرد و آن را تکلیـف و وظیفـه شـرعی خـود می‌دانسـت. اگـر مـن در هنـگام اذان و نمـاز اول‌وقـت مشـغول تهیـه غـذا بـودم، تذکـر مـی‌داد کـه هیـچ ایـرادی نـدارد غـذا کمـی دیرتـر صـرف شـود؛ امـا نمـاز اول وقـت واجب‌تـر اسـت.

محمدمهدی

مـن زمـان شـهادت همسـرم چنـد مـاه بود کـه پسـرم را بـاردار بـودم. در آن زمـان تـا موقـع تولـد، جنسـیت بچـه مشـخص نمی‌شـد. محسـن اسـم‌هایی را کـه دوسـت داشـت، انتخـاب و سـفارش کرده‌بـود اگـر فرزندمـان پسـر بـود نـام محمدمهـدی و اگـر دختـر بـود نـام فاطمـه یـا زهـرا را بگذاریـم.

هفته بعد؛ خرمای خودم

هفتـه قبـل از شـهادتش یـک جعبـه خرمـا بـرای خیـرات پـدر و مـادرش خریده‌بـود تـا در مسـجد پخـش کنـد. بـه مـن و خواهـر و بـرادرش نیـز از خرمـا تعـارف کـرد. یـک دانـه خرمـا را برداشـت، در کـف دسـت مـن گذاشـت و گفـت: «ایـن خرمـا بـرای خیـرات پـدر و مـادرم اسـت و هفتـه بعـد هـم ان‌شاءالله خرمـای خـودم را می‌خـوری.» بـرای مـن ایـن موضـوع در حـد شـوخی بـود چـون خیلـی عـادی بیـان کـرده بـود؛ امـا نمی‌دانسـتم یـک هفتـه بعـد خبـر شـهادتش را می‌دهنـد.

همچون شهید دستغیب

هفتـه قبـل از شـهادتش، شـهید دسـتغیب بـه شـهادت رسـیده بـود، وقتـی مراسـم را از تلویزیـون نشـان مـی‌داد، محسـن می‌گفـت: «چقـدر خـوب اسـت آدم اینگونـه شـهید شـود و چیـزی از بدنـش باقـی نمانـد!». مـن گفتـم: «اینهـا دسـت خدا اسـت و همـان کـه خداونـد صـلاح بدانـد، پیـش می‌آیـد.» وقتـی بـرای شناسـایی بـه پزشـکی قانونـی رفتـم، دیـدم کـه ماننـد شـهید دسـتغیب تمـام اعضـای بدنـش تکـه پـاره شـده و مـن فقـط از نیمـهٔ سـالم صـورت، پیراهـن و انگشـتر عقیقـش توانسـتم او را تشـخیص بدهـم.

خیالم از شما راحت است

مـن فقـط یکبـار خـواب او را دیـدم. حـدودا یکسـال بعـد از شـهادتش بـود کـه خوابـش را دیدم. چـون پاهایـش را در انفجار از دسـت داده بـود فقـط نیمـه بالایـی تنـش را می‌دیـدم. بـه حالـت گلایـه گفتـم: «معلـوم هسـت شـما کجایـی؟ یـک سـال اسـت کـه نیسـتی، کجـا رفتـه‌ای؟» محسـن لبخنـد زد و گفـت: «مـن فقـط آمـده‌ام سـری بـه شـما بزنـم و بـروم، نیامـده‌ام کـه بمانـم.» گفتـم: «شـما بچـه داری، دلـت تنـگ نمی‌شـود؟ چـرا نمیایـی؟» گفـت: «نـه، مـن خیالـم از شـما راحـت اسـت. مـن شـما را بـه حاج‌آقا(پـدرم) سـپرده‌ام.» و لحظـه‌ای بعـد رفـت.

حضور پدر

پسـرم تـا بـه حـال خـواب پـدرش را ندیـده اسـت؛ امـا وقتـی پـای صحبت‌هایـش می‌نشـینم، می‌گویـد: «مامـان مـن حضـور بابـا را خیلـی وقت‌هـا احسـاس می‌کنـم» گویـی بـا پـدرش در ارتبـاط اسـت. بـه طـور مثـال بـرای ازدواجـش همـان اول گفتـم: «خدایـا فـردا قـرار اسـت بـرای پسـرم بـه خواسـتگاری برویـم، اگـر پـدرش بـود کارهـا برایـم راحت‌تـر بـود. حـالا کـه تنهـا هسـتم تـو کمکـم کـن.» و همـان شـب بـه شـهید ظهیـری متوسـل شـدم. برنامـه ازدواج پسـرم خیلـی خـوب، سـریع و بـا هزینـه کـم فراهـم شـد. اصـلا انـگار، پـدرش تمـام کارهـا را انجـام مـی‌داد. پسـرم می‌گفـت: «مامـان می‌بینـی؟ مـن حضـور بابـا را احسـاس می‌کنـم و اصـلا انـگار خـودش راه را نشـان می‌دهـد.»

شهید محمد غفاری

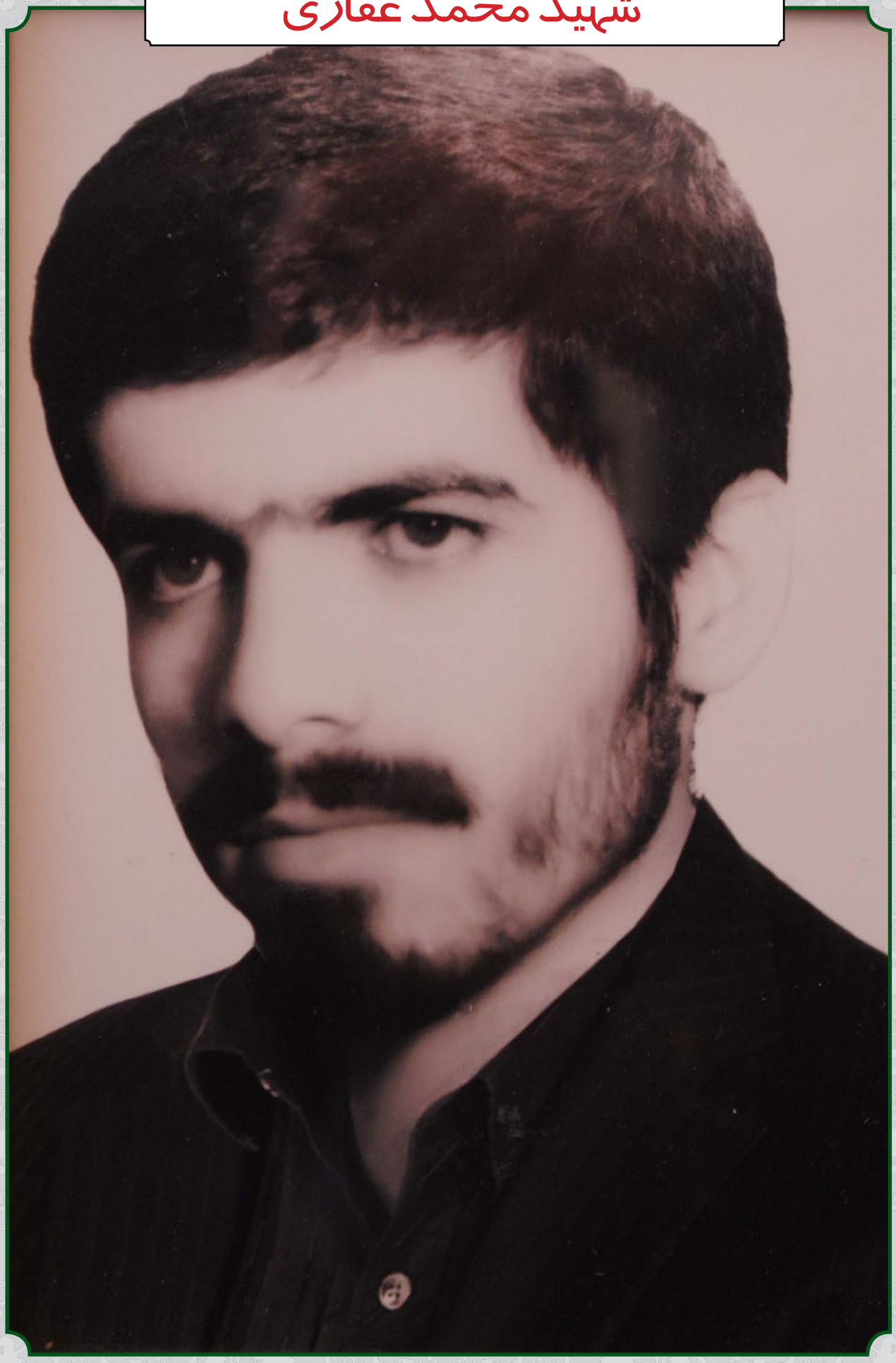

کودکی و نوجوانی

شهید محمد غفاری سال ۱۳۴۰ در تهران به‌دنیا آمد. سه خواهر و پنج برادر بودند. پدرش نظامی و در ارتش مشغول به کار بود. اما در یک خانواده مذهبی رشد یافته بود و به‌شدت با رژیم شاه مخالف بود و از ارتش آن زمان ابراز نارضایتی می‌کرد. در خانواده محمد، پدر در مخالفت با رژیم سفاک شاه، پیشرو بود. در زمان ستم‌شاهی داشتن محاسن در بین نظامی‌ها یک امر خلاف قانون محسوب می‌شد؛ اما پدر محمد در تمام مدت خدمت هرگز این ویژگی را ترک نکرد و هرگز کاری را که از طرف مراجع تقلید حرام اعلام شده است، انجام نداد. همین مسائل سبب گردید تا دو سال پیش از موعد مقرر بازنشست شود.

معلم اصلی او و دیگر خواهر و برادرهایش، پدرش بود. پدر محمد دائما فرزندانش را به دین و مذهب دعوت می‌کرد و بچه‌ها را همراه خودش به جلسات روضه و هیئت‌ها می‌برد.

محمد دبستان را در مدرسه صدر اسفندیاری منطقه سلسبیل خیابان مرتضوی به اتمام رساند و مقاطع تحصیلی دیگر را نیز در منطقه ۱۰ تهران گذراند. محمد اکثرا در کنار درس مشغول کار نیز بود. زمانی که در راهنمایی مشغول تحصیل بود، تابستان‌ها که از درس فارغ می‌شد با برادرش مصطفی در بازار مشغول به کار می‌شد. در زمان کودکی، محمد به همراه خانواده با شرکت در جلسات قرآن و دعای هفتگی، روح خود را با حقیقت اسلام صیقل می‌داد. او ۱۵ ساله بود که معلمی قرآن را در پیش گرفت و به بچه‌های هم سن و سالش آموزش قرآن می‌داد. پیش از پیروزی انقلاب اسلامی مرتب با هیئت و مسجد باب الحوائج (ع) در ارتباط بود و کمتر شبی در خانه بود و مرتب در توزیع اعلامیه‌ها و دیوارنویسی‌های شبانه، حضوری فعال داشت. دیوارهای محل را با شابلون‌هایی که از فیلم‌های رادیولوژی درست می‌شد، منقش به تصویر امام خمینی (ره) می‌کردند. محمد ۱۷ ساله بود که نهضت امام خمینی (ره) به ثمر نشست و همگان طعم شیرین آزادی را چشیدند.

جوانی و فعالیت‌ها

پس از آنکه دیپلمش را دریافت کرد، دانشگاه‌ها برای انقلاب فرهنگی تعطیل شدند. به همین دلیل محمد توفیق ادامه تحصیل در دانشگاه را بدست نیاورد؛ اما چند سال بعد در دانشگاه بزرگی چون شهادت، توفیق ورود پیدا کرد.

او بلافاصله عازم خدمت سربازی شد. سربازی‌اش را مدتی در عقیدتی‌سیاسی ارتش و سپس در مناطق جنوب کشور گذراند. در یکی از مناطق عملیاتی به شدت مجروح شد و تمام بدنش را ترکش فرا گرفت و پس از عمل جراحی و چندماه بستری، بهبود یافت. او بعد از سربازی نیز بارها در مناطق جنوب و در لشگر حضرت‌رسول(ص) شرکت داشت. پس از اتمام خدمت سربازی به عنوان معلم پرورشی در مدارس مشغول به کار شد؛ اما به مرور زمان و با مشاهده شایستگی‌ها و پشتکار فراوان، وی را به عنوان مدیر مدرسه انتخاب کردند.

محمد بسیار علاقه‌مند به مطالعه قرآن و کتابهای شهید مطهری بود. او تعمق و تدبر در قرآن را هدفی در زندگی‌اش قرار داده بود. هر شب بلااستثنا پیش از خواب، سوره واقعه را می‌خواند. منبع اصلی مطالعاتش کتابهای شهید مطهری بود. او حتی در بخشی از وصیت نامه‌اش؛ برادران، خواهران و دوستانش را به مطالعه کتابهای شهید مطهری سفارش کرده است. محمد پس از پیروزی انقلاب نیز عرصه مبارزه را خالی نگذاشت و عکس‌های امام خمینی (ره)، کتابهای شهیدان مطهری و بهشتی را به رسم آن زمان در گوشه‌ای از خیابان جمع می‌کرد و می‌فروخت.

او با رفتار و اخلاق خود به دانش‌آموزان مدرسه درس دین و مذهب می‌داد و به همین واسطه چندین مرتبه از طرف منافقین تهدید به مرگ شده بود. به‌طوری‌که در وصیت نامه‌اش نوشته بود: «از آن روزی که مورد تهدید منافقین ضدخدا گشتم، روزشماری می‌کردم و در بعضی اوقات در جاهای حساس گرمی گلوله را در بدن خویش احساس می‌کردم و باید همه بدانید که آن از آرزوهای دیرین این حقیر بود.»

ازدواج

جنگ برای محمد یک موضوع عادی نبود و آن را به‌عنوان یک وظیفه شرعی می‌دانست. ۲۳ ساله شده بود و مادرش در هر فرصتی بحث ازدواجش را مطرح می‌کرد؛ اما او همیشه می‌گفت: «بگذارید جنگ تمام شود. من در حال حاضر تنها آرزویم این است که در این زمینه خدمت کنم و اگر خدا این توفیق را به من داد، شهید شوم.»

نحوه شهادت

محمد بعد از مدت‌ها با اصرار مادر و خواهرهایش بالاخره پذیرفت که به خواستگاری برود؛ اما شرط سختی را برای پذیرفتن ازدواج مقررکرده بود. گفته بود: «همسر آینده‌ام باید بداند تا زمانی که جنگ هست از من توقع نداشته باشد در تهران بمانم.» آن دخترخانم که خودش از خانواده شهید بود با بزرگواری تمام این موضوع را پذیرفت. پس از آن قرار شد محمد و خانواده‌اش بعدازظهر روز جمعه ۲۴اسفند۱۳۶۳ برای صحبت‌های نهایی و مراسم نامزدی به منزل دختر بروند. صبح روز جمعه مادرش دید که محمد به حمام رفته است و در حال گرفتن ناخن‌هایش است. پرسید: جایی می‌روی؟ محمد گفت: «به نماز جمعه می‌روم.» مادرش گفت: هوا سرد است. ای کاش حالا که به نماز جمعه می‌روی، حمام نمی‌رفتی تا سرما نخوری. محمد گفت: «نه مادر. شنیده‌ام که صدام

قصد دارد نماز جمعهٔ امروز را بمباران کند. حمام رفته‌ام تا غسل شهادت کنم، بلکه توفیق شهادت نصیبم شود.» محمد به همراه شهید مهدی ابراهیمی برای اقامه نماز جمعه به دانشگاه تهران رفتند. برادر شهید نیز بعد از محمد با کمی تاخیر به نماز جمعه دانشگاه تهران رفت. حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (دامت برکاته) در حال قرائت خطبه‌های نماز جمعه بودند که صدای انفجاری بلند شد و بعد از چند دقیقه مجددا به سخنرانی پرداختند و مردم نیز صفوف نماز جمعه را ترک نکردند. برادر شهید گفت: «من آن روز پیکرهای قطعه قطعه شده و تکه‌هایی از بدن ها را دیدم که به واسطه انفجار بمب منافقین، پراکنده شده بود؛ اما گمان نمی‌کردم یکی از این پیکرها برای برادرم باشد.» اعضای خانواده شهید بعد از اتمام نماز به خانه برگشتند ولی خبری از محمد نبود. ساعت از ۴ بعدازظهر گذشته بود و این تاخیر معنادار شده بود. پدر، برادر و همراهان دیگر به سمت دانشگاه تهران حرکت کردند. مسئولین آدرس چند بیمارستان را دادند که مجروحین را به آنجا برده بودند. در نهایت محمد را در اتاق عمل بیمارستان شهید لبافی‌نژاد، به واسطه علائم عمل جراحی که در زمان مجروحیت سربازی‌اش انجام داده بود، پیدا کردند. پیکر محمد سوخته بود و چشم‌هایش بشدت آسیب دیده بود. محمد که صبح جمعه مانند شاه‌دامادها به نماز جمعه رفته بود، قرار بود بعدازظهر همان روز مراسم ازدواجش باشد؛ اما حالا پیکر سوخته و بی‌جانش در برابر خانواده‌اش بود. پدرش در آن لحظه حتی شیون و فریاد نکرد. فقط رو به قبله ایستاد و دست‌هایش را به سمت آسمان گرفت و گفت: «یا اباعبدالله‌الحسین (ع)؛ شاهد باش که من نیز مانند تو، علی‌اکبرم را به قربانگاه فرستادم و امروز او را اینگونه در مقابل خودم شهید می‌بینم.»

عوامل ترور

عوامل ترور بمبگذاری نماز جمعه دانشگاه تهران سه نفر بودند و چند ماه بعد از این حادثه دستگیر و اعدام شدند.

نظر خانواده شهید در رابطه با منافقین

برادر شهید

بعد از گذشت بیش از سه دهه از انقلاب اسلامی، تا همین امروز نیز با ترورهایی از این دست مواجه هستیم، باید پرسید که منافقین از نوکری ۳۶ ساله استکبار جهانی چه سودی بدست آوردند؟ مطمئنا تک تک منافقین حتی سرکرده‌هایشان اذعان دارند که جز ضرر و نفرت امت اسلامی و جامعه جهانی نسبت به ترور و تروریسم چیزی عایدشان نشده است؛ اما در مقابل، شهدای ما به مقام «عِندَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ» رسیدند و نظام جمهوری اسلامی نیز به واسطه خون شهدا بیمه شد.

خاطرات به روایت برادر شهید

واعظِ کوچک

محمد در دوران کودکی بسیار خوش‌بیان بود. در سن ۸تا۱۱ سالگی وقتی بچه‌های فامیل و محل دور هم جمع می‌شدند، برای محمد صندلی می‌گذاشتند و از او می‌خواستند تا برای آنها صحبت کند. محمد هم چادر سفید مادر را به عنوان عمامه دور سرش می‌پیچید و چادر دیگری را هم بر روی دوشش می‌انداخت و روی صندلی می‌نشست. به‌طبع محمد در آن سن حرفی برای گفتن نداشت؛ اما به

طور مثال اگر شب قبلش به مسجد رفته بود و واعظ سخنرانی می‌کرد، همان حرفها را با بیان شیرین خودش برای بچه‌ها بازگو می‌کرد و گاهی هم روضه‌ای را که در مسجد شنیده بود، می‌خواند. خود من نیز جزو مستمعین این مراسم بودم و گاهی می‌دیدم که محمد مطلب دیگری هم به سخنرانی که از واعظ شنیده بود اضافه می‌کرد و کمی بال و پَرش می‌داد و مطرح می‌کند. به‌طوری‌که شاید اگر خود واعظ در این مراسم حضور پیدا می‌کرد، مطالب جدیدی می‌آموخت.

به او شیخ محمد می‌گفتند

محمد اکثرا در کنار درس مشغول به کار بود. در دوره راهنمایی، تابستان ها که از درس فارغ می‌شدیم با هم در بازار مشغول به کار بودیم. در خاطرم هست آن زمان هنوز به سن تکلیف نرسیده بودیم؛ اما وقتی که صدای اذان ظهر به گوش می‌رسید، ما که در میانه بازار بودیم، اول به مسجد می‌رفتیم و نماز می‌خواندیم و بعد در مدت زمان کمی که باقی‌مانده بود ناهار می‌خوردیم و مجدد مشغول به کار می‌شدیم. به طوریکه صاحب کارمان محمد را که هنوز سن و سالی نداشت، «شیخ محمد» می‌خواند.

فرار از سربازی به عشق جبهه

سربازی‌اش را مدتی در عقیدتی‌سیاسی ارتش و سپس در مناطق جنوب کشور گذراند. از آنجایی که در پشتیبانی جنگ مشغول خدمت بود، او را به خط مقدم جبهه اعزام نمی‌کردند. جنگ برای محمد یک موضوع عادی نبود؛ بلکه جنگ را به عنوان یک مقوله مذهبی، کاملا وظیفه شرعی می‌دید. برادرم در همان خدمت سربازی که خیلی‌ها از ترس سختی‌هایش از آن گریزان هستند، دائما درخواست می‌داد تا او را به خط‌مقدم جبهه بفرستند؛ اما فرمانده‌هانش به واسطه ماموریت او در بخش دیگر، اجازه حضورش در خط مقدم را نمی‌دادند. پس از آن یک روز برای ما خبر آوردند که محمد از سربازی فرار کرده است! پدرم را به دادسرا احضار کردند. پس از بررسی‌های انجام شده متوجه شدند که محمد برای آنکه بتواند در خط مقدم جبهه حضور یابد، از خدمت سربازی فرار کرده است و به صورت نیروی بسیجی عازم مناطق جنگی شده است.

آمادگی برای شهادت

برادرم در زمان خدمت سربازی‌اش در یکی از مناطق عملیاتی به شدت مجروح شد و تمام بدنش را ترکش فرا گرفت که پس از عمل جراحی و چند ماه بستری شدن، بهبود یافت. او بعد از سربازی نیز بارها در مناطق جنوب و در لشگر حضرت رسول (ص) حضور داشت. هر بار که به جبهه می‌رفت برایم نامه می‌فرستاد. یکبار به اسم دیگری که خانواده متوجه نشوند، نامه فرستاد. سفارش کرده بود اگر خبر شهادتش را شنیدم و پیش از آنکه پیکرش بازگردد، خانواده را برای شنیدن خبر شهادت آماده کنم.

شهادت برای خودم و شفاعت برای شما

هر شب بلااستثنا پیش از خواب سوره واقعه را می‌خواند. پدرم تعریف می‌کرد: «یک شب محمد رختخوابش را پهن کرده بود و در حال خواندن سوره واقعه بود. به او گفتم محمد تو از سوره واقعه چه می‌خواهی که هر شب آن را می‌خوانی؟ گفت :«آقاجان، شهادت می‌خواهم» به او گفتم: «پس پسرم برای من چه می‌خواهی؟» گفت: «برای شما شفاعت می‌خواهم.»

عاشق بهشتی، بهشتی شد

آنقدر شیفته شهید بهشتی بود که وصیت کرده بود: «اگر برایتان مقدور بود [مرا] در قطعه معشوقم بهشتِ عزیز به خاک بسپارید. هرچند همه شهیدان در کنار گُلِ سرسبد خویش، بهشتی مظلوم هستند.» در نهایت هم خودش بهشتی شد.

روضه‌خوان شهدا

محمد از همان دوران کودکی علاقه خاصی برای شرکت در مراسم‌های مذهبی و هیئت‌ها داشت. به شکلی که بعد از پیروزی انقلاب‌اسلامی یکی از روضه خوان‌ها و مداحان جلسات دعای توسل و دعای کمیل بود. با آمدن پیکر هر شهیدی، برادرم نیز روضه می‌خواند.

ده تومان برای خوشحالی دانش‌آموز

یکی از همکاران محمد تعریف می‌کرد یک روز در مدرسه وقتی زنگ تفریح زده شد و بچه‌ها به حیاط آمدند، یکی از دانش‌آموزان که گریه می‌کرد به دفتر مدرسه آمد و گفت من ده تومان داشتم که گُم شده است. همه گفتند: خب باید مراقب می‌بودی، چرا حواست را جمع نکردی؛ اما محمد آمد و دستی بر سر آن دانش‌آموز کشید و گفت: «پسرم شما برو حیاط، من خودم این موضوع را پیگیری می‌کنم و ان‌شاءالله پیدا می‌شود.» بعد از آنکه آن دانش‌آموز به حیاط مدرسه رفت، محمد از جیبش به اندازه مبلغ گُم شده پول درآورد و به همکارش داد و گفت: «یک ساعت دیگر، این دانش‌آموز

را از بلندگو صدا بزن و به او بگو پولش پیدا شده است.» همکار محمد می‌گفت: «وقتی پول را به آن دانش‌آموز دادم، آنقدر خوشحال شد که گویی گنج نهانی را پیدا کرده بود. برخورد همه ما با آن دانش‌آموز به صورت شاگرد معلمی بود؛ اما با دیدن خوشحالی آن دانش‌آموز متوجه ارزش کار محمد شدیم.»

دارا؛ اما قانع

یک روز دیدم که محمد در حال پوشیدن لباس است؛ اما شلوارش را با بند جعبه شیرینی می‌بندد. گفتم: محمد چرا کمربند نمی‌خری؟ گفت: «برادرِ من، دیده که نمی‌شود. همین که چیزی باشد و شلوارم را نگه دارد، کافی است.» این در صورتی بود که ما بعد از شهادت محمد متوجه شدیم که او در مدرسه علاوه بر موضوع کار، در اعیاد و جشن‌ها برای بچه‌های بی بضاعت کمربند، کیف، کفش و لباس تهیه می‌کرد.

در زمان نماز، مدیر مدرسه نبود

یکی از همکارانش تعریف می‌کرد: «زمانی که صدای اذان‌ظهر به گوش می‌رسید، محمد کاملا از چهارچوب اداری و مدیریت خارج می‌شد. کفش‌ها و جوراب‌هایش را درمی‌آورد و دمپایی می‌پوشید. به سمت آبخوری می‌رفت و مشغول وضو گرفتن می‌شد. بچه‌های مدرسه نیز به تأسی از ایشان برای نماز آماده می‌شدند. در گوشه‌ای از مدرسه زیراندازی پهن می‌کردند و نماز را به جماعت می‌خواندند. در حقیقت محمد را در زمان نماز، به غیر از این حالت نمی‌شد دید.»

بگذار بچه‌ها راحت آب بخورند

آن زمان آموزش‌وپرورش حقوق زیادی نمی‌داد؛ اما برادرم همان مقدار حقوق را هم برای مدرسه هزینه می‌کرد. همکارهای محمد تعریف می‌کردند گاهی شیرهای آبخوری مدرسه خراب می‌شد. محمد به مستخدم مدرسه پول می‌داد و می‌گفت فردی را بیاورد تا آنها را تعمیر کند. همکارانش می‌گفتند: آقای غفاری این حقوق شما و حق شما است؛ اما محمد می‌گفت: «الان چند تا از شیرهای آبخوری خراب است و اینطوری بچه‌ها برای آب خوردن اذیت می‌شوند. تا ما به آموزش‌وپرورش درخواست بدهیم و آنها هم بودجه بدهند زمان زیادی می‌برد. بگذار بچه ها راحت آب بخورند.»

مواظب باش لای پرونده‌ها گُم نشوی

من زمانی در یکی از ارگان‌ها استخدام شده بودم. خیلی خوشحال بودم که در کار اداری مشغول به خدمت شده‌ام؛ اما وقتی که با محمد در رابطه با کارم صحبت کردم، گفت: «مواظب باش لای پرونده‌ها گُم نشوی.» به من توصیه می‌کرد مراقب باش هدفت روال عادی اداری نشود. من آن زمان شاید متوجه نشدم؛ ولی بعد از آن به واسطه همین سفارش محمد به کلی برنامه کاری‌ام را تغییر دادم و خدا را شاهد می‌گیرم که شاید یکی از بزرگترین موفقیت‌های من بود. ان‌شاءالله اگر با اخلاص توام باشد، رضای‌الهی دارد. تغییر شغلم و سی‌سال خدمتم را مدیون و مرهون برادرم محمد هستم.

مقام «عِندَ رَبِّهِم یُرزَقونَ»

من در زمانِ شهادتِ برادرم در بیت امام (ره) مشغول بودم و خانواده امام خمینی (ره) را از نزدیک می‌دیدیم. وقتی دختر حضرت امام (ره) متوجه شهادت برادرم شدند، تصمیم گرفتند به منزل ما تشریف بیاورند. زمانی که به منزل تشریف آوردند، در جمع خانواده‌ها سخنرانی کردند. گویا بعد از این دختر امام (ره) نحوه شهادت و وصیت و احوال دو ساعت قبل از شهادت برادرم را برای حضرت امام (ره) بازگو کردند و امام نیز در اولین سخنرانی بعد از این حادثه از برادرم به عنوان عظمت و افتخاری که اسلام توانسته است جوان‌هایی را تربیت کند که نه تنها از مرگ هراسی ندارند بلکه با غسل شهادت به استقبالش می‌روند تا بتوانند این مقام عرفانی و انقلابی «عِندَ رَبِّهِم یُرزَقونَ» را بدست آورند، یاد کردند.

حقانیت خط امام (ره) با خون شهدا

برادرم همیشه دلسوز افرادی بود که بدون آگاهی و درک درست، به مخالفت با نظام و انقلاب می‌پرداختند. به‌طوریکه گفته بود من دلم به حال شما می‌سوزد که چرا اینطور با نظام و انقلاب مخالفت می‌کنید؟ و در وصیت‌نامه‌اش بیان کرده‌است: «... تا دیر نشده به آغوش اسلام، امام و انقلاب بپیوندید... بارالها اگر با خون این حقیر یک نفر هم از حقانیت این خط آگاه می‌شود هرچه زودتر وسیله ریختن خونم را فراهم آور.»

تاثیری ماندگار

برادرم در زمان حیاتش تاثیرات زیادی بر

اطرافیـان داشـت. زمانـی کـه بـه شـهادت رسـید، اقـوام، دوسـتان در منـزل مـادر و پـدرم جمـع بودنـد. در ایـن لحظـه متوجـه صـدای بلنـد گریـه‌ای شـدیم کـه از راه پلـه خانـه می‌آمـد. وقتـی بـه آنجـا مراجعـه کـردم دیـدم جوانـی حـدود۲۱ سـاله کـه در محـل، بـه بـدی و شـری شـناخته شـده بـود، بـا صـدای نامانـوس و بلنـدی گریـه می‌کنـد و بـه سـرش می‌زنـد. وقتـی علـت را جویـا شـدیم، گفـت: مـن ناراحـت شـهادت محمـد نیسـتم ولـی قـول داده بـود مـن را بـا خـودش بـه جبهـه ببـرد. چـرا محمـد شـهید شـد و مـن نتوانسـتم بـا او بـه جبهـه بـروم؟.

چند سفارش دارم

محمـد حتـی بعـد از شـهادتش نیـز راهنمایـی و هدایتـش را از مـا دریـغ نکـرده اسـت. یک‌بـار خـواب دیـدم عکـس محمـد بـر روی دیـوار نصـب اسـت؛ امـا ناگهـان از قـاب عکـس بیـرون آمـد. مـن همین‌طـور دو زانـو نشسـته بـودم و وقتـی دیـدم محمـد بـه صـورت یـک آدم زنـده از قـاب عکـس بیـرون آمـد، بـا تعجـب پرسـیدم: محمـد چـه‌کار می‌کنـی؟ گفـت: «چنـد سـفارش دارم» دو سـفارش در مـورد مـن بـود کـه بایـد بـه آن توجـه می‌کـردم و در اصـلاح خـودم موثـر بـود. سـفارش سـوم هـم مسـئله‌ای را در رابطـه بـا یکـی از اقـوام مطـرح کـرد کـه بـه اطـلاع او برسـانم. بعـد از آن در بدنـم رعشـه‌ای بوجـود آمـد و از خـواب بیـدار شـدم.

به روایت خواهر شهید

تربیت پسران حسینی و دختران زینبی

روابـط بیـن اعضـای خانـواده مـا آنقـدر گـرم و صمیمـی بـود کـه هـر حرفـی بـود بـا هـم در میـان می‌گذاشـتیم. زمانـی کـه خواهرهایـم ازدواج کردنـد، محمـد همیشـه بـه آنهـا سـفارش می‌کـرد و می‌گفـت: «سـعی کنیـد پسـرهایتان را حسـینی و دخترهایتـان را زینبـی بـزرگ کنیـد.» بـرای مـن هـم همیشـه توصیـه می‌کـرد فـردی را بـرای ازدواج انتخـاب کنـم کـه از نظـر اعتقـادی هـم کفـو باشـیم تـا در زندگـی مشـترک از ایـن نظـر مشـکلی بوجـود نیایـد. شـش مـاه بعـد از ازدواج مـن محمـد بـه شـهادت رسـید. آنقـدر محبـت داشـت کـه گاهـی خـودش بـه تنهایـی میـوه می‌خریـد و بـه دیـدن مـن می‌آمـد و می‌گفـت آمـده‌ام بـه خواهـرم سـر بزنـم.

همیشه در خدمت پدر و مادر بود

محمـد آنقـدر بـا محبـت و دلسـوز بـود کـه بعـد از ازدواج دخترهـا و از آنجایـی کـه مـادرم در کارهـای خانـه دسـت تنهـا شـده بـود بلافاصلـه برایـش جاروبرقـی خریـد تـا بـرای جاروکـردن خانـه بـه سـختی نیفتـد. همیشـه در خدمـت مـادر و پـدر و بسـیار دلسـوز و بـا محبـت بـود. هـر موقـع مـادر تصمیـم می‌گرفـت ظـرف بشـوید، می‌گفـت: «آب سـرد اسـت شـما بشـویید مـن آب می‌کشـم.» هـر چقـدر مـادر می‌گفـت خـودم ایـن‌کار را انجـام می‌دهـم؛ امـا محمـد اصـرار داشـت کـه در ایـن مسـائل بـه مـادر کمـک کنـد.

پدرم می‌گفت: محمد معلم من بود

محمـد معمـولا شـبهای چهارشـنبه و جمعـه و شـنبه بـرای هیئـت می‌رفـت. در آنجـا قرائـت ادعیـه و مداحـی می‌کـرد. خیلـی بـه حضـور در ایـن هیئت‌هـا علاقه‌منـد بـود؛ امـا آنقـدر احتـرام بـه پـدر و مـادر برایـش مهـم بـود، کـه اگـر پـدرم می‌گفـت امـروز کاری داریـم و بایـد انجـام بدهیـم، محمـد بلافاصلـه صحبـت پـدر را قبـول می‌کـرد و برنامـه هیئـت را باوجـود علاقـه فـراوان لغـو می‌کـرد. محمـد بـرای همـه مـا در زندگـی معلـم بـوده اسـت و بـا اعمـال و صحبت‌هایـش همیشـه همـه را بـه نمـاز و حجـاب و اعتقـادات و ارزشـهای دینـی سـفارش می‌کـرد. بـه طـوری کـه پـدرم در وصیـت نامـه‌اش از محمـد به‌عنـوان معلـم خـود نـام بـرده اسـت.

کسب روزی حلال

مـن در سـال ۱۳۶۱ دیپلـم گرفتـم. روزی بـرای شـغل معلمـی و اسـتخدام بـه آموزش‌وپـرورش مراجعـه کـردم. آن زمـان بـرای اسـتخدام بایـد فرمـی را پـر می‌کردیـم. امـا مسـئولش گفـت فـرم اسـتخدام تمـام شـده اسـت. مـن هرچـه اصـرار کـردم گفـت فـرم تمـام شـده اسـت. گفتـم: «مـن خواهـر آقـای غفـاری هسـتم.» آن مسـئول هـم کـه فـرد مسـنی بـود بلافاصلـه بـا شـنیدن اسـم برادرم از جایـش بلنـد شـد و احتـرام گذاشـت و گفـت چـرا از اول نگفتیـد کـه خواهـر آقـای غفـاری هسـتید؟ و رفـت یـک فـرم تهیـه کـرد و آورد. مـن نیـز کـه خوشـحال شـده بـودم فـرم را پُـر کـردم. آن روز بـا خوشـحالی بـرای محمـد ماجـرا را تعریـف کـردم؛ امـا محمـد بسـیار ناراحـت شـد و گفـت: «شـما می‌دانـی اگـر بـا پارتـی بخواهـی در آموزش‌وپـرورش مشـغول کار شـوی درآمـدی کـه بدسـت مـی‌آوری حـرام اسـت؟ شـما فـردا می‌خواهـی ازدواج کنـی و بچـه تربیـت کنـی و ایـن مسـائل در همـه زندگـی تاثیر دارد.» گفـت: «مـن فـردا مـی‌روم و آن فـرم را پـاره می‌کنـم.» بـه محمـد گفتـم مـن اسـم شـما را بـه عنـوان معـرف گفتـه‌ام. محمـد گفـت: «نـه، فـرم اسـتخدام تمـام شـده بـود. اگـر فـرم بـود و آنوقـت اسـم مـرا بـه عنـوان معـرف می‌گفتـی فـرق داشـت ولـی چـون فـرم تمـام شـده بـود، پـس رفته‌انـد از قسـمت دیگـری تهیـه کرده‌انـد، بـه ایـن شـکل معلـوم اسـت حـق کسـی ضایـع شـده اسـت تـا فـرم شـما پذیرفتـه شـود.» فـردای آن روز رفـت و فـرم اسـتخدامم را پـاره کـرد. مـن الان

که به این سن رسیده‌ام واقعا خدا را شاکر هستم که آن زمان به توصیه و سفارش برادرم عمل کردم و با پارتی در شغلی مشغول به کار نشدم و برادرم نیز هوشمندانه اشتباهم را به من تذکر داد.

عروسی من باید در مسجد باشد

محمد به سن ازدواج رسیده بود و هر زمان در رابطه با خواستگاری و ازدواج صحبت می‌کردیم، می‌گفت: «چرا اصرار دارید در زمین دست مرا بند کنید؟ عقد من در آسمان‌ها بسته شده است.» از آنجایی که محمد بالاخره با اصرارهای مادر و خانواده به خواستگاری دختری رفته بود، هر زمان در رابطه با مراسم عروسی و مکان برگزاری آن صحبت می‌کردیم، محمد می‌گفت: «عروسی من باید در مسجد باشد.» می‌پرسیدیم مگر در مسجد هم می‌شود مراسم عروسی برگزار کرد؟ محمد می‌خندید و می‌گفت: «آنقدر جمعیت زیاد است و سالن ظرفیتش کم است به همین دلیل من عروسی‌ام باید در مسجد باشد.»

شهید مهدی ابراهیمی

کودکی و نوجوانی

شهید مهدی ابراهیمی ۲۴خرداد۱۳۳۴ در تهران متولد شد. دو ساله بود که مادرش را از دست داد و تحت سرپرستی پدرش قرار گرفت. مهدی در دوران کودکی بچه بسیار بازیگوش؛ اما درسخوانی بود. او بدون آن‌که درس‌ها را در خانه مرور کند، همیشه نمره‌های خوبی دریافت می‌کرد. دوران ابتدایی را در محله سلسبیل و قصرالدشت گذراند و دبیرستان را در رشته ریاضی، مدرسهٔ هدف به پایان رسانید.

جوانی، ازدواج و فعالیت‌ها

بعد از دریافت دیپلم در سال ۱۳۵۲ در رشته علوم کامپیوتر وارد دانشگاه صنعتی شریف شد و خدمت سربازی‌اش تا بعد از اتمام دانشگاه به تعویق افتاد.

پدر و عموهایش از سال ۱۳۴۲ که رسما نهضت امام خمینی (ره) آغاز شده بود به فعالیت‌های انقلابی پرداختند.

مهدی در معاشرت با پدر و عموهایش در فعالیت‌های انقلاب شرکت می‌کرد. یکی از کارهایی که انجام می‌داد پیاده‌سازی صوت نوارهای حضرت امام (ره) بود. مسئولیت پیاده‌سازی صوت و تکثیر دست‌نویس برعهده جوان‌ها بود و جابه‌جایی اعلامیه‌ها را بزرگترها انجام می‌دادند. اعلامیه‌ها توسط پدر و عموهایش به شهرهای مختلف ایران منتقل می‌شد.

مهدی اواخر ۱۳۵۶ سال دوم دانشگاه بود که به خواستگاری دخترعمویش رفت. مدت زیادی نگذشت که مراسم عقد ساده‌ای برگزار شد. چند ماه بعد در سال۱۳۵۷ نیز مراسم عروسی آنها برگزار شد و زندگی مشترک را آغاز کردند. آنها صاحب دو فرزند دختر و پسر شدند.

بعد از ازدواج، همسر مهدی نیز مشغول ادامه تحصیل شد. فعالیت‌های انقلابی آنها مانند شرکت در تظاهرات و راهپیمایی‌ها از همان فردای ازدواج مجدد ادامه پیدا کرد. گاهی تا نیمه‌های شب در حال تکثیر دست‌نویس اعلامیه‌های امام (ره) بودند. روزهایی که تظاهرات بود، همسرش با گروه خانم‌ها و مهدی با برادران و عموهایش به تظاهرات می‌رفت. جزو بچه‌های مذهبی و فعال مسجد بود. همچنین مسئول بسیج مسجد باب‌الحوائج (ع) واقع در محل سکونتش بود. مهدی از قدرت بیان و درک بسیار زیادی برخوردار بود. به بچه‌های اقوام و دوستان در درسشان کمک می‌کرد. او همزمان با تحصیل در مدرسه‌ای نیز به شغل معلمی مشغول شد. برایش تفاوتی نمی‌کرد که در کدام مقطع تدریس کند زیرا، او برای تدریس در هر مقطعی توانمند بود. مهدی از دانشجویان ممتاز دانشگاه صنعتی شریف بود. او چند مرتبه برای کسب تجربه در کار، به صورت بورسیه، از طرف دانشگاه به کشور هندوستان سفر کرد.

بعد از آغاز جنگ تحمیلی، هر زمان که از مدرسه فارغ می‌شد در تابستان‌ها و اعیاد از مسجد باب‌الحوائج(ع) که هم‌اکنون پایگاه بسیجش به نام او است، عازم جبهه می‌شد. در جبهه بیشتر به کارهای فرهنگی و تبلیغاتی مشغول بود. چند مرتبه نیز به صورت نظامی عازم خط مقدم شده بود. تا زمان شهادتش ۷الی۸ مرتبه به جبهه رفته بود. هر بار به مدت ۴۰تا۴۵ روز در مناطق جنگی مانند اسلام‌آباد غرب و دوکوهه حضور یافت.

شهید ابراهیمی ارادت وصف ناپذیری به انقلاب و امام خمینی (ره) داشت. همیشه صحبت‌های امام (ره) را گوش می‌کرد و به آنها عمل می‌کرد. سال ۱۳۶۱ اوج ترورهای ظالمانه منافقین بود. به همین دلیل مهدی به همراه بچه‌های محل در مسجد نگهبانی می‌داد. او در کمیته نیز برای پاکسازی افراد خائنی که از رژیم ستم‌شاهی باقی‌مانده بودند فعالیت می‌کرد. آن‌ها را شناسایی و پرونده‌های‌شان را جمع‌آوری می‌کرد. در محل زندگی‌اش چند ترور اتفاق افتاده بود. چندین بار نیز اقدام به ترورش شده بود؛ اما موفق نشده بودند.

مهدی در حال اتمام دوره کارشناسی بود و فقط چند واحد به اتمام درسش باقی‌مانده بود؛ اما گویی شایسته مدرکی چون شهادت شده بود.

نحوه شهادت

روز جمعه ۲۴اسفند۱۳۶۳، هوا به‌شدت سرد و زمین پوشیده از برف بود. مهدی و همسرش به‌همراه بچه‌ها در روزهای جمعه در نماز جمعه شرکت می‌کرد. برخلاف همیشه، آن روز با محمد غفاری قرار گذاشته بود تا برای اهدای خون بروند. همسر مهدی ساعت ۱۱ به همراه بچه‌ها برای اقامه نماز جمعه به سمت دانشگاه تهران حرکت کرد. حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (دامت‌برکاته) در حال قرائت خطبه‌ها بودند که صدای انفجار شدیدی به گوش رسید. آنقدری نگذشت که قرائت خطبه‌های نماز، مجدد شروع شد. مهدی و همسرش همیشه بعد از اتمام نماز جمعه قرارشان در ایستگاه اتوبوس بود. همسرش منتظر ماند؛ اما از آمدن مهدی خبری نشد. ساعت از ۴ بعدازظهر گذشته بود که همسر مهدی سراسیمه به منزل عمویش رفت. در آنجا متوجه شد خواهرزاده همسرش که کودکی ۵ ساله بود، به همراه دایی‌اش به نماز جمعه رفته است. خواهرزاده مهدی چند دقیقه قبل از انفجار بمب، تشنه می‌شود و از محل نماز جمعه خارج می‌شود. در همین لحظه بمب منفجر می‌شود. زمانی‌که به محل استقرار برمی‌گردد با دود و آتش مواجه می‌شود. او دیگر دایی‌اش را پیدا نکرد و به کمک دیگران به خانه بازگشت. خانواده مهدی پس از آگاهی از این موضوع برای پیدا کردنش به بیمارستان‌ها مراجعه کردند. پیکر سوختهٔ مهدی را در پزشکی قانونی پیدا کردند. چهره‌اش آنقدر تغییر کرده بود که قابل شناسایی نبود. در نهایت توسط انگشتر و لباسهایی که پوشیده بود، شناسایی شد.

عوامل ترور

عوامل ترور بمبگذاری نماز جمعه دانشگاه تهران سه نفر بودند و چند ماه بعد از این حادثه دستگیر و اعدام شدند.

نظر خانواده شهید در رابطه با منافقین

همسر شهید

با گذشت چند ماه از آن حادثه، عوامل‌ترور را دستگیر کردند. یکی از عاملین ترور گفت: «به من وعده پول دادند. من آن فرش آغشته به مواد منفجره را در صفوف نماز جمعه گذاشته و ضامنش را کشیدم. پس از آن به چلوکبابی حوالی دانشگاه تهران رفتم. منتظر صدای انفجار بودم تا خیالم آسوده شود.»

منافقین و امثالی مانند آنها، افرادی هستند که از درجه انسانیت ساقط شده‌اند. وقتی انسان، خدا و ایمان نداشته باشد، با حیوان هیچ تفاوتی ندارد. حیف است که اسم انسان را برروی این افراد بگذاریم. منافقین به همنوع خود نیز رحم نمی‌کنند و از هر حیوانی درنده‌تر هستند.

خاطرات شهید به روایت همسرش

وَلاَ تَلْبِسُواْ الْحَقَّ بِالْبَاطِلِ

پیش از انقلاب ساواک حتی به برگزاری جلسه‌های قرآن نیز به‌شدت حساس بود. در منزل عمویم مرتب جلسه قرآن برگزار می‌شد. مهدی در یکی از این جلسه‌ها بخشی از آیه قرآن را با خط بسیار زیبایش نوشت. نوشته بود: «وَلاَ تَلْبِسُواْ الْحَقَّ بِالْبَاطِلِ... (سوره بقره، آیه ۴۲)» و بر روی دیوار نصب کرده بود. ساواک که متوجه جلسه‌های قرآن شده بود، بلافاصله به منزل عمویم آمدند. تمام خانه را زیر و رو کردند. زمانی که چیزی عایدشان نشد عمویم را بازداشت کردند.

مطالعه در شب عروسی

همسرم در شب عروسیمان برای اینکه از ایجاد مزاحمت مانند بوق و سروصدا جلوگیری کند، چندین مجله با خود آورده بود و به جوان‌ها داد و گفت: «به جای آنکه در خیابان برای مردم مزاحمت ایجاد کنید، از وقتتان بهتر استفاده کنید. بنشینید این مجله‌ها را مطالعه کنید.»

فقط نجابت

پس از گذشت مدتی از زندگی مشترک، روزی از مهدی

پرسیدم چرا بین دختران فامیل مرا انتخاب کردی؟ در صورتیکه دختران زیباتر با خانواده متمول‌تر در فامیل وجود داشت. او گفت: «ملاک من فقط نجابت بود.»

اطاعت از امر ولی

بسیار مطیع امام خمینی (ره) بود. همه چیز را برای رهبرش و او را برای اسلام می‌خواست. در ابتدای زندگی مشترک بودیم که حضرت امام (ره) دستور دادند سربازها از سرباز خانه‌ها فرار کنند. آن زمان وضع مالی خوبی نداشتیم؛ اما مهدی به دو نفر از دوستان صمیمی‌اش که سرباز بودند در خانه پناه داد. دوستانش تا چند ماه در خانه ما بودند. زمانی که حکومت نظامی بود، حضرت امام (ره) فرمودند اعتنا نکنید و به خیابان‌ها بروید. مهدی آنقدر گوش به فرمان امام خمینی (ره) بود که حتی اگر سرما، برف و باران هم بود او می‌رفت و در خیابان می‌نشست.

امر به معروف و نهی از منکر

در ماه رمضان یکی از همین سال‌ها به همراه چندتن از اقوام به تظاهرات رفته بودیم. مهدی مشاهده کرد یکی از سربازان رژیم در حال سیگار کشیدن است. با آرامش به او گفت: «مگر نمی‌دانی ماه رمضان است که سیگار می‌کشی؟» همین سوال باعث شد تا آن سرباز چنان در موهای سر مهدی چنگ اندازد که انگار می‌خواست پوستش را از سرش جدا کند. عمویم تعریف می‌کرد در آن بحبوحه یک لحظه در دلم گفتم این‌بار پسرم را گرفتند و مهدی دیگر تمام شد. به فاصله چند دقیقه، چند نفر که اندام درشتی داشتند ضربه‌ای مهلک به آن نیروی رژیم زدند. بدین شکل بود که مهدی از دست آن مامور فرار کرد. در تمام سال‌های مبارزه هیچ‌کدام از این اتفاقات دلیلی نشد تا همسرم دست از فعالیت‌های ضدطاغوتی بردارد. هر بار مصمم‌تر به تظاهرات می‌رفت. به طوریکه حتی صدای مراسم را ضبط می‌کرد. من وقتی صدای ضبط شده تظاهرات، تیراندازی‌ها، شکستن شیشه‌ها و جیغ و فریادها را می‌شنیدم، به همسرم می‌گفتم: «واقعا معجزه می‌شود که شما هربار به تظاهرات می‌روید و صحیح و سالم برمی‌گردید.»

بهترین نظر

نه تنها من، بلکه همه اقوام با تمام وجود قبولش داشتند. هر حرفی می‌زد می‌گفتند: «مهدی دلیلی دارد که این حرف را می‌زند» اقوام برای حل مشکل یا مسئله‌ای در خانه مادربزرگم دور هم جمع می‌شدند. مهدی همیشه بهترین نظر را بیان می‌کرد. پدر مهدی مدیرِ بخشی در آموزش عالی بود. حدود ۱۵ نفر زیر دستش کار می‌کردند؛ اما در حل مشکلات از مهدی مشورت می‌گرفت.

لیاقت شهادت نداشتم

مهدی هر زمان فرصت می‌کرد عازم مناطق‌جنگی می‌شد. یک روز وقتی راهی جبهه شد، طبق معمول ناراحت و در حال گریه بودم. صدای در خانه آمد. گمان کردم یکی از اقوام است؛ اما مهدی بود. وقتی مرا در حال اشک ریختن دید، گفت: «این همه رزمنده در این عملیات شهید شدند؛ اما قسمت من شهادت نبود. من لیاقت شهادت را نداشتم. باورکن اتفاقی نمی‌افتد. من صحیح و سالم برمی‌گردم.» به او گفتم من نگران بچه‌ها هستم. مهدی گفت: «شما نمی‌دانی در جبهه‌ها چه فضایی حاکم است. اگر می‌دانستی دیگر نمی‌توانستی از آنجا دل بکنی. شما از رفتن من ناراحتی؛ اما من از اینجا ماندن و تنها گذاشتن دوستانم ناراحتم. نمی‌توانم ببینم آنها این‌همه کار و مسئولیت دارند؛ اما من در اینجا در راحتی و آسایش زندگی کنم؟»

همه زندگی‌اش برای انقلاب و اسلام

مهدی به‌شدت دست‌ودلباز بود. زمانی که ازدواج کردیم، پدر همسرم اتومبیلی به ما هدیه کرد. صاحب دو فرزند شده بودیم و این ماشین خیلی کمک حال بود. یک روز متوجه شدم همسرم ماشین را فروخته است. تمام مبلغ فروشش را هم برای کمک به جبهه‌ها فرستاده بود. وقتی علت را جویا شدم، گفت: «درست است که در نبود ماشین رفت‌وآمدهای ما با داشتن دو بچه سخت می‌شود؛ اما با این پول کمک بیشتری به جبهه‌ها می‌شود.» او حتی راضی بود همه زندگی را بفروشیم و برای جبهه ارسال کنیم. مهدی همه زندگی‌اش را برای انقلاب و اسلام می‌خواست.

انگشترم برای جبهه

یک روز به بهشت‌زهرا (س) رفته بودم. در آنجا کمک‌های مردمی برای جبهه‌ها جمع آوری می‌شد. من تمام دارای‌ام یک انگشتر

بـود. آن را در صنـدوق کمک‌هـای مردمـی انداختـم. وقتـی بـه خانـه بازگشـتم بـه همسـرم گفتـم انگشـترم را بـرای کمک‌هـای مردمـی اهـداء کـردم. مهـدی خیلـی خوشـحال شـد. خوشـحالی‌اش ماننـد آن بـود کـه مـن کاری را بـرای شـخص خـودش انجـام داده باشـم.

به نیت شهید، اسمش را سعید بگذارید

مـرداد ۱۳۶۲ فرزنـد دومـم سـعید بـه دنیـا آمـد. مهـدی دو سـه ماهـی بـود کـه بـه جبهـه رفتـه بـود و حضـور نداشـت. قبـل از اینکـه بـه جبهـه اعـزام شـود گفتـه بـود اگـر بچـه پسـر بـود اسـمش را یحیـی بگذاریـد. اسـم فرزنـد اولمـان سـمیه بـود. مـن دوسـت داشـتم اسـم فرزنـد دوممـان کـه پسـر بـود را سـعید بگذاریـم تـا بـا سـمیه همخوانـی داشـته باشـد. بـرای همسـرم نامـه نوشـتم کـه اگـر راضـی اسـت اسـم فرزنـد دوم را سـعید بگذاریـم. مهـدی گفـت: «دیشـب یکـی از دوسـتانم در اینجـا شـهید شـد. اسـمش سـعید بـود. وقتـی متوجـه شـدم تصمیـم داریـد اسـم بچـه را سـعید بگذاریـد، خیلـی خوشـحال شـدم. احسـاس می‌کنـم بـا ایـن‌کار دوبـاره اسـم دوسـت شـهیدم زنـده می‌شـود. بـه نیـت شـهید، اسـمش را سـعید بگذاریـد.» ۱۰ یـا ۱۲ روز بعـد از تولـد سـعید از جبهـه بازگشـت. وقتـی سـعید را در آغـوش گرفـت گفـت: «مـن خـواب ایـن بچـه را قبـلا دیـده بـودم. سـعید دقیقـا همـان شـکلی اسـت.»

ولایت فقیه؛ بخش جدانشدنی زندگی‌اش

همسـرم بـه مسـائل سیاسـی خیلـی پایبنـد بـود. ولایـت فقیـه بخـش جدانشـدنی زندگـی‌اش بـود. در دوسـتان و آشـنایان افـرادی بودنـد کـه ولایت‌فقیـه را قبـول نداشـتند. مهـدی اول سـعی می‌کـرد آنهـا را متقاعـد کنـد؛ امـا اگـر نتیجـه‌ای نمـی‌داد، قطـع رابطـه می‌کـرد. روش زندگـی‌اش بـر اسـاس فرموده‌هـای امـام خمینـی (ره) بـود و بـرای تاییـد حرف‌هایـش از سـخنان امـام (ره) اسـتفاده می‌کـرد. همیشـه جملـه‌ای کوتـاه از امـام خمینـی (ره) در سـربرگ امتحـان دانش‌آمـوزان می‌نوشـت. بدیـن شـکل سـعی می‌کـرد دانش‌آمـوزان را بـا خطومشـی امـام (ره) آشـنا و ترغیـب کنـد.

قرآن؛ یار همیشگی

از زمانـی کـه زندگـی مشـترک مـا آغـاز شـده بـود، متوجـه بعضـی خصوصیـات در مهـدی شـدم: اول مقیـد بـود در مـاه دو مرتبـه بـه زیـارت بـرود. زیـارت قـم یـا مشـهد یـا حـرم حضرت عبدالعظیـم حسـنی (ع) در برنامـه‌اش بـود. ممکـن نبـود ۳۰روز گذشـته باشـد و مـا بـه زیـارت نرفتـه باشـیم. دوم یکـی از تفریحـات مـن و همسـرم ایـن بـود کـه در جلسـه سـخنرانی وعـاظ شـرکت کنیـم. سـوم بـه توصیـه حضـرت امـام (ره) حتمـا دو روز در هفتـه را روزه می‌گرفـت. در کنـار نمـاز اول وقـت و جماعـت، قـرآن یـار همیشـگی زندگـی‌اش بـود. هـر روز قـرآن را بـه همـراه تفسـیر آن مطالعـه می‌کـرد. اگـر یـک روز قـرآن نمی‌خوانـد، واقعـا نگـران می‌شـد.

صله رحم با افراد شایسته

ایشـان همیشـه بـه دیـدار اقـوام و دوسـتان می‌رفـت. برایـش صله‌رحـم از اهمیـت ویـژه‌ای برخـوردار بـود. اگـر در رفت‌وآمدهـا متوجـه می‌شـد خانـواده‌ای شایسـتگی نـدارد، می‌گفـت: «اگـر می‌توانـی اصلاحـش کـن و در غیـر این‌صـورت بـا چنیـن افـرادی رفت‌وآمـدی نشـود بهتـر اسـت.»

نماز به نیت شهدا

همسـرم همیشـه نمازهایـش را اول وقـت می‌خوانـد. کمتـر کسـی را پیـدا می‌کنیـم کـه وقتـی نمـاز اول وقـت را خوانـده اسـت، چنـد سـاعت بعـد مجـددا اقامـه نمـاز کنـد. بعدازظهـر یـک روز کـه از مدرسـه بـه خانـه آمـده بـود، آمـاده نمـاز خوانـدن شـد. بـه او گفتـم مهـدی مگـر در مدرسـه نمـاز نخوانـده‌ای؟ گفـت: «ایـن نمـاز را می‌خوانـم کـه ثوابـش بـه شـهدا برسـد.» گفتـم: شـهدا کـه بـه نمـاز مـا نیـازی ندارنـد. پاسـخ داد: «شـاید آن دنیـا بـه ایـن نمـاز نیـاز پیـدا کنـم.»

تربیت صحیح فرزندان

مهـدی بـه نحـوه تربیـت بچه‌هـا بسـیار اهمیـت مـی‌داد. روزی در مسـیر خانـه بـرای دخترم یـک قمقمـه آب خریـدم. قمقمـه آب بـه شـکل یـک خـرس بـود. مهـدی وقتـی آن را دیـد، گفـت: «ایـن قمقـه را بـه فروشـنده‌اش بازگـردان» زمانـی کـه علـت را پرسـیدم، گفـت: «بـا ایـن قمقمـه بایـد از سـر یـک خـرس آب بخـورد. بـه همیـن دلیـل بچـه کم‌کـم بـه ایـن نتیجـه می‌رسـد کـه می‌توانـد از کلـه هـر کسـی آب بخـورد. ایـن برایـش قصی‌القلبـی مـی‌آورد.»

عکس بی‌حجاب

همسـرم حجـاب برایـش اهمیـت زیـادی داشـت. یـک روز دیـدم بـرای تمـام عکس‌هـای دختـر ۲ سـاله‌ام بـا ماژیـک روسـری کشـیده اسـت. گفتـم: مهـدی تمـام عکس‌هـا را خـراب کـردی. گفـت: «نـه. بهتـر اسـت دختـر اصـلا عکـس بـدون حجـاب نداشـته باشـد.» معتقـد بـود بچـه وقتـی راه رفتـن را می‌آمـوزد دیگـر نبایـد بدون‌حجـاب باشـد. حتـی دختـرم ایـن موضـوع را وقتـی کـه سـه سـالش شـده بـود بـه خوبـی درک کـرد و هـر زمـان کـه بیـرون می‌رفـت روسـری می‌پوشـید.

قشنگترین دختر دنیا

زمانـی کـه دختـرم سـمیه راه رفتـن یـاد گرفـت، مهـدی می‌گفـت: «بایـد حجـاب داشـته باشـد.» گاهـی می‌گفتـم خـوب نیسـت بچـه چـادر بـه رنـگ مشـکی سـرش کنـد. می‌گفـت: «یـک چـادر سـفید برایـش بـدوز.» چـادر سـفید گلـداری را بـرای سـمیه دوختـه بـودم. همیشـه سـعی می‌کـرد کـه از آن اسـتفاده کنـد مثـلا اگـر قـرار بـود بـا پـدرش بیـرون بـرود محـال بـود چـادر سـرش نکنـد. بایـد چـادر می‌پوشـید تـا پـدرش او را بغـل کنـد. یـادم اسـت زمسـتان بـود و سـمیه یـک پالتـو پوسـتی بـه تـن کـرد و روی آن چـادر پوشـیده بـود.

مهدی گفت: «چقدر خوشگل شده. قشنگ ترین دختر دنیا شده است.»

من پای امام و انقلاب ایستاده‌ام

در برهه‌ای نیت پلید بنی‌صدر بر همگان آشکار شد. من به همسرم گفتم: «مسئولی چون بنی‌صدر می‌تواند به مناطق جنگی کمک کند؛ اما به مردم خیانت کرده است. آنوقت شما ماشین را فروختی و برای کمک به جبهه‌ها فرستادی.» مهدی گفت: «اصلا فرض را بر این بگذار که همه خیانت کنند؛ اما من پای امام و انقلاب ایستاده‌ام».

ادای دین به انقلاب‌اسلامی

مهدی عاشق شهادت بود و من این را به خوبی می‌دانستم؛ اما این موضوع دلیل بر این نبود که بگوید هر چه زودتر شهید شود. می‌گفت: «من مسئولیت دارم. باید تا آخرین قطره خونم، دِینم را به انقلاب‌اسلامی ادا کنم. در نهایت هم ان‌شاءالله با شهادت از دنیا بروم.»

من در خانه‌ام حضور دارم

برای سالگرد مهدی پرده‌های خانه را شسته بودم. یکی از اقوام به خانه ما آمده بود. در دلش گفته بود: «همسر مهدی چه روحیه‌ای دارد! در این موقعیت چطور می‌تواند پرده بشوید؟» بعد از آن با من تماس گرفت و گفت من خواب شهید را دیدم. در خواب به من گفت:«فکر نکن همسرم تنها است. من در خانه‌ام حضور دارم و همیشه با او هستم.» مهدی در همه این سالها و در هر شرایط سختی که بودیم، به ما کمک کرده است.

خاطرات به روایت خواهر شهید

مدرسه مکان انسان‌سازی

برادرم از دنیا بریده بود. سعی داشت زندگی خداپسندانه داشته باشد. یکی از دوستانش کاری در شرکت نفت به او پیشنهاد داد؛ اما مهدی قبول نکرد و گفت: «برای من ارزشمند است که بتوانم حداقل در یک سال، یک شاگرد را به خوبی راهنمایی کنم. مدرسه مکان انسان‌سازی است».

خاطرات شهید به روایت مادرناتنی

شما ضمانت می‌کنی

ماه رمضان یکی از سالها به جبهه اعزام شده بود. با فعالیت‌ها و هوای گرم آنجا نتوانسته بود روزه بگیرد. زمانی‌که به خانه بازگشت، تابستان بود. بلافاصله تمام روزه‌های قرضش را گرفت. پدرش گفت: روزه‌هایت را در زمستان بگیر که هوا خنک است؛ اما مهدی گفت: «شما ضمانت می‌کنی من تا آن موقع زنده باشم؟»

غیرتش اجازه نمی‌داد

یک روز مهدی تصمیم گرفت به خانه یکی از دوستانش برود. خواهرش را نیز با خود برد. آن زمان خواهرش ۲یا۳ ساله بود. در مسیر برایش دو تا روسری خرید. یکی را سرش کرد و دیگری را به خانه آورد. غیرتش رضایت نمی‌داد خواهر دو سه ساله‌اش بدون روسری باشد.

مقام معظم رهبری(مدظله العالی)**:**

ما هفده هزار شهید ترور در کشور داریم؛ هفده هزار شهید ترور! این رقم، رقم کوچکی است؟ این حرف شوخی است؟ آن کسانی که این ترورها را انجام دادند، امروز آزادانه در کشورهای غربی دارند حرکت می کنند. این ترورها، ترور چه کسانی بود؟ ترور کاسب، ترور کشاورز، ترور عالِم، ترور استاد دانشگاه، ترور مؤمن متهجّد، ترور کودکان، ترور زنان؛ هفده هزار شهید ترور، در تاریخ انقلاب اسلامی ثبت شده است.